پست کدان پست هستی کشد / کار بلندیش به پستی کشد

آنکه بود هستی مطلق طراز / بر در هستیش نباشد نیاز

منت هستی نکشد هست تست / ز همه زان هست نه بر در هستت

هستی ما گر عدمی پیش نیست / هستی موجود بغیر از تو نیست

روشنی آموز نزدیک و دور / دیده طلب کفچه کند کسب نور

نور که روشن بچراغ خود است / لاله نورسته باغ خود است

ذات توانای تو قائم بخویش / صد قدم از نور دو بینش بیش

آنکه بنور دگران زنده نیست / شیره چراغیست که بی روغنست

تا بود آن نور ز هور وام دار / صبح بود سایه دیوار او

کم شود آن پایه اگر ابر پیش / غاشیه شام کشد اختریش

نور چراغی که منیر دو سی / روغن کس وام نگیرد دو سی

حضرت هستی که بخود قایمست / شعشعه کوکب او دایمست

ذات تو پیر چشمه بود بود / تشنه آن چشمه وجود تو جود

کام بقا از تو چو شاداب شد / ضامن سیرابی احباب شد

بر بقا از تو فشاند حیات / زنده ثبات از تو چو ما از ثبات

مشعل هستی تو چون در گرفت | فیض عطای کرم از سر گرفت
تا نشود کشته ز باد عدم | روغن دیگر دهیش دمبدم
هر که گلی رویدش از بوستان | حفظ کندش از دم سرد خزان
سبزهٔ ایجاد چو سر بر کند | دمبدم از جوی تو لب تر کند
روزی امکان بسر خوان تست | موجد و مبقی همه احسان تست
از تو بما لطف و کرم میرسد | فیض بقا از پی هم میرسد
بل هم فی لبس ازین ماجرا | گفت بلو سمع سخن آشنا
مجمع اعراض بود این جهان | جلوهٔ اظهار تو پیدا ازان
جز نفسی نیست وجود عرض | خود [illegible] نیست نمود عرض
دست عدم چون بعرض میرسد | عالم دیگر بعوض میرسد
هر دم از آیینه رود پرتوی | تا دهد آغوش بعکس نوی
مسکنی این داد و ستد هر نفس | آگه ازین آمد و شد نیست کس
بحر تعین چو صلا کرد عام | تا همه را تر کند از لجه کام
هر کس ازین لجهٔ دریا کهن | گشت باندازهٔ خود جام زن
بادیه تشنه دگر کوزه بود | بر لب این بحر بدریوزه بود

این همه پروردهٔ لب‌بالب هنوز / قلزم زخار تو تا لب هنوز
رشحه‌ای از کیسهٔ او کم نشد / موجهٔ دریای تو درهم نشد
قطره که در جبهٔ دریا لباس / پیرهن کوزه ببر کرد و کاس
چون شود اینجا نه که هر در برش / خواهش اینجا نه فتد در سرش
کوزهٔ قالب چو بیامد شکست / مرغ نماید بقفس پای بست
بحر شود دام تموج فکن / قطره پرواز شود بالزن
قلزم عفوت کند آغوش باز / تا بغل در کشد این قطره باز
نفحه باغوش گلستان رود / قطره گم گشته بعمان رود
نور پس آریم با فوار تو / تشنه لب چشمهٔ دیدار تو
این چه حدیث است که من میکنم / گر صدف و قطره سخن میکنم
این همه از غایت دیوانگیست / شانه کش طرهٔ بیگانگیست
ابر و صدف قطره و باران یکی / گرد تو گردند و تو عمان یکی

کلک دو پیکر چو قدر برگرفت / دست زد و دفتر همبر گرفت

نوک قلم چشمهٔ احسان گشاد / پیاغر اول به همه درفتاد
نقطهٔ آغاز کزین جا بجست / حال بقا بر رخ احمد نشست
چون رقمش صفحهٔ فرصت گرفت / کن فیکون آمده رخصت گرفت
نوبت او نامزد چرخ شد / هستی بس نامزد چرخ شد
چون جبروت تو بپایان رسید / نوبت تحریک بامکان رسید
پیشتر از پیشتر از گام تو / موی کشان تا موران نام تو
صبح مشیت چو شد افسونگرای / صرف تو گشتش همه سحر خوش رای
طرهٔ انشای ترا شانه کرد / بس نفسی در سر آن خانه کرد
از پی پرگار تو بکشید دست / بر در معماری عالم نشست
پایهٔ هستی ز تو برداشتند / در رقمش بر تو نظر داشتند
پشت انامل که قلم میکشید / سوی تو تعمید ید و رقم میکشید
هرچه ز پیمانهٔ تو باز ماند / دردیه جرعه بعالم فشاند
بالغرض پست چه بالا چه زیر / بر پی این لقمه همه سیر
پست چنین در ره سیل تو ام / خوانده این نام طفیل تو ام
خاک درت تاج ده سروران / پیرهٔ کش دیدهٔ پیغمبران

چون سخن از نعت تو عیسی براند / لاشه خر خویش بمنزل رساند

گر نه هواخواه تو بودی سرش / در وحل عجز بماندی خرش

عطسهٔ از مغز تو مریم فشرد / آب گل عیسی در هم فشرد

یکشرر از آتش موسی بود / سایهٔ دست تو ید بیضا بود

آدم از انوار تو انگیختند / وز تو نمک بر گل او ریختند

بود دران سلسله جنبانیش / حامل انوار تو پیشانیش

ظاهر او گر پدری میکند / معنی از آتش پسری میکند

مهر جمالت چو بلندی گرفت / مرتبهٔ دیده پسندی گرفت

از همه جا پرتو او سر کشید / مشرق کنعان گل کافی رسید

از انا املح چو نمکدان نداشت / تا نبودش لذت چندان نداشت

شرع تو چون طل باستان / ریخت بخاک محل باستان

فلسفه فلسیست بدکان تو / عقل بتیر نیست بمیزان تو

از علم نعت تو بو یا نکده / نام بر آورد پیشان کده

کوکب تو چون افق آرای شد / کوکبهٔ عدل فلک سای شد

شعلهٔ آتشکدهٔ کفر مرد / آب وجودش بعدم غوطه خورد

رایت عزمت چو میان بست چست | کنگرهٔ کبری ز پیا نشست
سنجق بیضا که از جا بجست | دست گرفتندش از آنجا نجست
شیرک چو از رشک تو خرمن جست | خانه آبا بخبرای فرو جست
هر که از این درگه دولت گریخت | خانه فرو تا نه بغربت گریخت
در ازل آوازه در انداختی | وز پس این نقش برون تاختی
اول و آخر بدو عنوان توی | غایت فیروزی امکان توی

ای ملکی خلقت انسان حق‌اس | عیش نشسته تعبیه جز و اجیا بس
حور و فرشته بهم آمیختند | هیکل نورانیت انگیختند
نسخهٔ جوهر عرض جان گلت | ریخته قالب بنیان گلت
واسطهٔ عقد حدوث و قدم | ناسطهٔ ربط وجود و عدم
جان تو تا در تن هستی نشد | نیستی آبستن هستی نشد
تا گلت چاشنی جان نزد | کوچه طلب بر در امکان نزد
مهر ازل گوی گریبان تو | ره بوجوبست ز امکان تو

علم تو چون کشور عرفان گرفت / نسخ دو دیده و دیر یونان گرفت

ملت پیرونق یونانیان / باج ده زمرهٔ ایمانیان

حرف نخستین که قلم یاد کرد / نام ترا زینت ایجاد کرد

نقطهٔ آغاز سویدای تست / منشاء ذات همه انشای تست

پیش قدم لالهٔ باغ وجود / پرتو اول ز چراغ وجود

زین چمن آن غنچه که نوتر شکفت / در هوس جیب تو پیهم شکفت

خندهٔ اول ز گل سرمدی / کرد و چراغ چمن احمدی

همت تو کارگذار جهان / مایهٔ هفت و شش و چار جهان

خیل رسل گر ز تو پیشتر آمدند / در ره دعوی تو بخویش آمدند

بیدقی از لشکر جاه تواند / مبشر و گرد و سپاه تواند

این که مسیح است منادی تست / مرحله پیمای بوادی تست

خاک رهت گرد تجلی نشست / تحفهٔ تفرقه ید بیضا شکست

هر سر و این جمله پیاده زنی او / وین همه اندیشه طرازی او

قطرهٔ خور عید ادای تست / شهرهٔ هر گروه عبادات تست

هر سخنت مایهٔ افلاطنی / هر نکته ذرهٔ شیدا کنی

هر چه پس پردهٔ اخفا خزید / موسی کشاف علم تو بالا کشید

شاهد اندیشه کون و مکان / رو ز ضمیر تو نپیازد نهان

مدعی انکار برافکنده / پرده ز اسرار برافکنده

کشف تو چون همنفس راز گشت / علم فلاطون بعدم باز گشت

حافظه از یاد نهادش نشد / خوانده تو ناخوانده زیادش نشد

رشته پیوند تو در دست دین / عروه وثقی شد و حبل المتین

چون علمت بال فلک فرش شد / سوزن تو تاج سر عرش شد

نوبت تو بر لب بام وجود / کوس سیاست زده بس اشهدو

نعت تو چون نازل عهدت نبست / کشت قمر با شاهد و تیغ نشست

نوبت او پیش زل میدوید / هیچ قدم پا ز قفا میکشید

با همه طی قدم این غز / بلکه گل کام شکستن بود

نو نبی شرعت اقیموا الصلوات / منهی ما ثبت و اتوا الزکات

هر که کند کدیه ز تو اگهی / علم فلاطونش کاتش دهی

مهر خموشی نه سوالات او / برد ز دل لات و مقالات او

دعوی اسلام جو اظهار کرد / عزت دین عز عزی خوار کرد

در شب توحید تا مرحله‌ای / گشت دلت بال تفرقه گشای
کام تفرقه قند ز روی / گام دگر را تا وادی زدی
فیض آله و دل آگاه تو / همسفر سیر الی الله تو
از بغل آمنه آن درج دین / بر دو بجرات چو روح الامین
در بغلش تنگ گرفت و فشرد / تا کندش صاف جدایی ز درد
پیکرش از جسم تهی ساختند / طرح دگر در دلش انداختند
تا ملکت تنگ ببر در کشید / همچو عرق از تو تسیوی چکید
ز صور رکم شد و معنی تمام / نور خداوند تعالی تمام
آینه شد سینه چو بی کینه است / علم ازل صورت آئینه است
بی تعب و رنج چراغ سؤال / یافته پیر ازل لایزال
علم ملبس بلباس دلت / این که به پهلوی تو با در گلست
این که بر او امی فت نبد / عالم ما زیست و دلش جوام
شارح صدر تو الم نشرح است / مژده رسانند و وقد افلح است
سیر پید از لاف انا الحق نی / دم زانا الحق المطلق زنی
با همه معنی ز پی معنیت / کار طلب دعوی لا احصیت

العقل

جرعهٔ میخانهٔ دانش نماند — بر تو همه پاکی همه افشاند

نور تو آن دوش بدوش قدم — کی شود آلودهٔ ننگ عدم

کرده چو با صبح ازل همرهی — چون کند از شام ابد کوتهی

پرتو خورشید تو پاینده باد — خضر بقا مردهٔ آوازه باد

ای نمک خوانچهٔ پیغمبران — مردمک دیدهٔ بینش وران

فاتحه آرای کتاب وجود — خاتمه پیرای خطاب وجود

مهر چو کردی رقم پیغمبری — قفل زدی بر در پیغمبری

نامهٔ سربستهٔ کون و مکان — ختم نبوت زده مهری بر آن

یعنی ازین عقدهٔ مشکل‌گشای — پیر نکند باز نگر آشنای

بر سر آن نامه که مخفی بماند — مهر خداوند تعالی بماند

پایهٔ تختش که زمین پا فشند — مردمک دیدهٔ غبرا نشد

در هوس پایهٔ او خاک مرد — این هوس آخر دل خاک برد

خفته سپهر تو در آغوش خاک — تن مه ای تجوش خاک

چند زمین پیچ چو دجال زن
خیز و پر و پای برین خاک زن

خاک نداند که چه دارد بکف
قیمت لولو چه شناسد صدف

بال فرشته بسر و بستر ت
حیف بود گر بکند خاک بستر ت

شام جهان تشنه لب و زینت
در هوس چاشت صبح شد افروز

یا نبیا قد نظری باز کن
دیده حق بین قدری باز کن

رونق اول بجهان باز بند
دامن انجام بآغاز بند

بر سپر ایام چو دون کن لجام
وز فلک پیر بکش انتقام

دور زنخ تیغ بر آواز داد
دور گه آخر بفلک باز داد

زانکه احد کز رگ تو شد میی
نافه شد جلب نبی اللهی

گوهر درج تو بتابی گرفت
چشمه خورشید سیاهی گرفت

دست جفا بر دهن آسمان
گشت بها تا شکن قدر آن

تا گهرت یافت ز دندان شکست
صد صدف افلاک بها وا شکست

بهر دیت جوهر اول گرفت
از بدلش کیسه تهی عاقبت

عدل چو دید این ستم این درشد
بر جگر از غیرت دندان فشرد

گاه قصاص از دل چرخ بلند
از خود دندان بتعلی بکند

صاحب این تیغ بمعنی شهست | پادشه کشور الا اللهست
گر هنرش تیغ همه جوهرست | تیغ خدا را ز برش گوهرست
آب و گلش چون بهم آمیختند | قبضه اش از زلف پری ریختند
چشم بر و چشمه خورشید داشت | منصب کل همتش امید داشت
نام خدا چون سر عنوان کنی | پر زگهر دامن دیوان کنی
جامع الله بود اسم ذات | باقی اسمانش طلسم صفات
ذات و صفات از شریک پاک یکی | خانه گر از گرد بود پاک یکی
کعبه یا نور حقیقت بپرس | کوچه رحمان به طریقت بپرس
بسم که از دیده نماید بسم | بسمله آن زمزمه دهر بسم
مصرع اول ز کتاب ازل | جام نخستین ز شراب ازل
گوشه ابروی جمال سخن | ماه نو اوج کمال سخن
رشته جان رفته بلولو نگار | شاخ گلی کو بود دست نگار
نو نهالی از شاخ سخن پیش بس | از دل تقدیس نخستین نفس
تازه نهال چمن کبریا | پیش خدا نام سخن کبریا
طرفه نهالی که ثنا بار اوست | آب ثنا تشنه گلزار اوست

یافته در گلشن عرفان نما — پی برد کوثر و لطف صبا
در چمن موج زلالی کند — خوش نفس قدسی پس شمالی کند
بر ورق آب خضر شبنمی — شبنم هر صفحه از و زمزمی
[illegible] ده تماشا — هر ورق آینه روی ذات
نرگس چشم بد دل طرفی از و — چون حباب از دم عیسی از و
ریشه جان پر [illegible] — [illegible] چون [illegible]
دل نشود بست تنگی طلسم — تا نهد بدو دست [illegible] بسم
نامه که با انگشت گمرهی — وا رهد از بازوی بسم اللهی
نامه که محروم از این نوبت است — مرده یکی کالبد بی تربت است
لب ز همه باد کف چون صباست — نام خدا جل جلاله بجاست

بسمله از شانه پیش جبین — شانه کند طره علم الیقین
نوزده حرفیست ولیکن درست — دیده به کیر و [illegible] زان گست
ان دو کرده رخسارشان — گشته چو هر هفت هوا اسال

همچو عشیره ز کمال نبی
عقده کشاینده ز عشر نبی

نقطهٔ با پایهٔ جنبان بود
خال فریب رخ عرفان بود

بلکه سویدای دل پر مدیست
کعبه با را حجر الاسود پیست

با که دو سی پنج کمال تو شد
صورت او [illegible] فرق دو شهر

یعنی از آیین وصی و رسل
با یکی آمیزه و یکی با بهل

پیش کیم بدرانه مبارک بود
کنگرهٔ قصر الهی بود

چون سخن از قدر رسالت گذرد
حمد خدا از بن دندان کند

میم که سختست هیولای او
رفته بکی در ره حق پای او

کرده الف پشت بسوی [illegible] دراز
تا کند از رشته اش این عقده باز

گرچه یکی تا رگ و یکی کرده است
زر معنی زمین دایره طی کرده است

[illegible] از انگشت نمودت
تا نباید [illegible] شهود

[illegible] سخن
تا ره است شوی کام زن

عشق [illegible]
خانهٔ تعظیم و ستایش کند

لام که جنبش ز کمر [illegible]
[illegible] و الف افتاده است

عاجز از [illegible]
کاجر [illegible] اسما خوند

گشته دو مشتاق به پیچ دو لی | روی تو و چشم منی تو یی
لازم توحید سماست این | تا نبری ظن که ز اسماست این
تا که دو چشمت ز شوق نگاه | دیده دو دیگر دهدت هر نگاه
گشته همه چشم بقصد نظر | دیده گه اجمال دگر بیت آن دگر
مجمره گردانی بزم قدم | نافه دمش گشته ز کتم عدم
نفحه چو یک خاصیت از نکهت است | مجمره [illegible] نکهت گر برود زیست
راه که در اوج جمال الهست | ناخنه چشم نظر کوتهست
پرتو اسما که هوا راه اوست | این چه خیز چه همت که در کار اوست
غنچه جا کز نفس جان شکفت | گلبن عرفان که گرسان شکفت
گر چه ز رنگ باغچه خندان بود | حلیه طراز دو گلستان بود
گرد دار خلد بهشتی دوستی | کاه ز بستان [illegible] دوستی
پیاله نو جام محبت میاد | باده ز رنوش التقلیب میده
خانه تقدیر که این نوع نوشت | راز درون را همه بیرون نوشت
براد رقی و یاپیطرون | نیمی زا بر و پیت ولی بیکون
تا که بتو روی ز آینه کند | روی تو روی خدا آینه کند

ماهی بحر معلاست این / کشتی دریا چه که دریاست این

بر همه در مرتبه دارد شرف / یکطرف انها همه او یکطرف

دیده دل را که صفا گستر است / هر الف او مژه دیگر است

پنجه تشدید بس سر زبان / میدهد از طور الی لدن نشان

گر دولت از نقص دور و همت پاک / از گره ابروی ضمت چه باک

قبله که محتاج در وحدت است / در کف نصرت رقم قوت است

کسره چو پیرایه گر زیر شد / طاق دل کفر زکین سیر شد

زیر و زبر چون بهم آمیختند / زنگ وجود دو جهان ریختند

هرچه درین دایره هستی نماست / مایه تحمیدش نام خداست

گر دو شفاهی نیل همه / از رگ جان بخیه سم این مزه

سر کرا زین مزه خدشش مباد / وز نظر فیض فرامش مباد

هم بر پیا دار نظر پیشه بدی / از فود و نه بکمال احدی

ای نظر خویش برافروخته / پس همه را روشنی آموخته

روغن هر ذره که نور فیض تست | چشمه هر لمعه که ظل ریز تست

پیسه جهان هر اندیشه | نقش ضیا بسته هر [illegible]

خالی و پر از همه جا تو | موسی و صد میل [illegible]

با همه کس بی همه کس [illegible] | [illegible] یک شرر [illegible]

هستی وجود تو که بقا [illegible] | [illegible] که علت کرست

هرچه [illegible] معلول [illegible] | ذات و صفات [illegible]

همچو دمی خاک ز [illegible] | پستی افلاک [illegible]

ای زال زر ملک تو [illegible] | نه فلک از خوان [illegible]

از نفس صبح [illegible] | دایره [illegible] بر دایره [illegible]

امر تو ناگاه بر این آسیا | [illegible]

چون نه [illegible] تو بسر [illegible] | [illegible]

حل [illegible] یک ذره ز خود [illegible] گرد | مایه [illegible] گرد

داشت بهم روز و شب آتشی | [illegible]

دست تمیزت چو [illegible] | [illegible] ز هم [illegible]

چون علم فیض [illegible] افراشته | جانب امکان نظر انداختی

زان نظر لطف چو شد پیر فرد [illegible] — بوی [illegible] شد [illegible] آ
از کرم خود چو پرستی کش — شاد شد [illegible] چنین [illegible]
[illegible] بر سر خوان جود — [illegible] نی [illegible]
[illegible] — بر دهن نی [illegible] مشت زد
صبح که خورشید [illegible] — چه دانش [illegible] بهم آمیختی
[illegible] — [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شکند پست — [illegible] خورشید گنبی [illegible]
[illegible] لباس — [illegible] عشق [illegible] لباس
[illegible] گوشی — شهد [illegible] سخن شکر [illegible]
[illegible] داده — شیشه [illegible] صبا داده
[illegible] — چاک [illegible] دست [illegible]
خیمه [illegible] — راه سپهری [illegible]
پرتو [illegible] — دیده [illegible] از خاک [illegible]
[illegible] — [illegible] منکا [illegible]
[illegible] لب [illegible] — شانه [illegible]

بیخودی کس سرمست تا | مردمی که نه چشم نیاز
شعله شرر و ز جگر گرم آه | پیر به حیرت کش چشم نگاه
جذبه شوق تو گریبان گشت | نقل تقاضا ز تو در آستین است
مایه آرامش صبر و شکیبائی | فتنه نگاه عشق و جنون
[illegible] | پرده [illegible]
چون فنا گرد بقا [illegible] | نقش وجود از عدم انگیخته
تا شود از زلف عدم [illegible] | بیخانه شوق [illegible]
بار چه [illegible] | هیچ [illegible]
آمدی و [illegible] | سایه [illegible]
ای ازل را ازل تو [illegible] | [illegible]
یکنفس از ملک تو آمد [illegible] | [illegible]
گستر راز پرتو جامت [illegible] | خیمه [illegible] تو احتشام
رفته راهت خس و خار چو تو | بر قدم [illegible] غبار تو
در دو جهان [illegible] | [illegible]
پست قوالت [illegible] | [illegible]

چون بسر طور تجلی روند | آینه چهرهٔ معنی شوند
سینه بشویند ز نقش دغل | عکس پذیرند ز لوح ازل
چون همه تن را بسماع آورند | از سفر عرش متاع آورند
جسم ندارند ز جان آگهی | گشته همه تن دم روح اللهی
گرم تفکر چو بخود درخورند | حرف نگویند و ز خود بگذرند
دام چو در راه معانی نهند | نیمشب از خویش نهانی نهند
مرغ سخن تا نزند شان ز دام | دور نشستند ز خود یکدو گام
صید معانی ز نفس رم کند |
سیر کنان شاخ بشاخ خیال | نغمه زنان تا برسانند نال
نیم شبی خفته زمین و زمان | باز همی دیده بهفت آسمان
کرده تهی بستر راحت ز خواب | تکیه زده بر نفس اصطرلاب
از ته دل بر زبر قدس ایستند | بر در عرش از نفس ایستند
پس نفس شان دم گرم سحر | عرش و کلید آرد با کمر
چون نفس عرش تماشی کنند | نیمشبان صبح نمائی کنند
تنگ گره در بند دل صبحگاه | بار کند غنچه مفتاح آه

آب فشانند بمیدان صبح — پس بگشایند گریبان صبح
نخل سخن بار زنی کرده ساز — گر سحر از خواب کند دیده باز
زلف شب آشفته و درهم کند — دیدهٔ خورشید فراهم کند
تا قدح فکر لبالب شود — نجف سپهشان مه دوشب شود
آب حیاتست سخن بی تعب — زانش توان یافت بظلمات شب
سنگر کمان شاعر معنی آتش — بر سر زانو شود ش سحر در دلش
بس که دلش صاف کند این کمان — جبهه بر زانو رسیدش
راز دو عالم بسخن گفته اند — در سخن هم بسخن سفته اند
گر نشدی از سخنش عقده باز — زنگ بر آوردی ز سینه راز
قدر سخن بین که خدا در نبی — معذرت الکنت برای نبی
گفت بان حلیه پیغمبری — یاد نداد هم سخن گستری
زانکه سزاوار جلالش نبود — لایق اطوار کمالش نبود
گر نبدی شعر مقدس حجاب — کی شدی آلوده دگرش کتاب
شعر که برهان سخن گستر است — اندکی از معجزه وابیش برتر است
جان تن لفظ ز معنی کنند — میبرد از معجزه دعوی کنند

روح قدس پی نفس مرتمند — مریم حامل مه و روح اللهند

هر نفس آن زنده برون لایزال — عیسی توام ز رشیم حال

در سخن لعل بدخشان دست — غنچه خون خورده بستان الست

رنگ در آغوش جگر یافته — آب ز گلزار سحر یافته

اهل سخن حجت ربانی اند — خسرو اقلیم سخن دانی اند

از پی خرد بارکشان زبانشان — گوی سخن در خم چوگانشان

خیره گدایان در رتبه اند — روی شناس نظر مبداند

جلوه روانند کلک ازل — چشمه زاینده دل در بغل

تشنه لب و تشنه لبان از زلال — بی ثمر و میوه دهان نونهال

ای که ز دیگی پس سخن گستری — بر سر میدان هنر برتری

جانب ایشان با دب کن نظر — تیغ بدستند حذر کن حذر

بر سخن خوش خوش شیدا شوند — هم لب و هم گوش گل آسا شوند

گرچه بر آفاق نگه بنده ام — از سفر صیت جهان دیده ام

پاکی و پندار چو قطب فلک / هم تن و هم روح چو جسم ملک
مرکز دهر و نگه چنبر / چرخ نشیند دران سفر
مهر شود ذره چو رشیدوار / دامن چون رشید کنندش نثار
نخل معانی ولی از بار خویش / بهره ندارند به اندک به بیش
پیک ستمشان چو زنی برزنند / با لب تشنه ثمر تر دهند
آب ز روی دل خود داده اند / ریشه بخوناب فرو برده اند
با نفس گرم شمالی کنند / در کف شان جامه نهالی
نخل نباشند همه دم بارور / میوه ده این نخل همه روز بود
صیت سخن برد و جهان گیر کن / هرکه دلی دارد و تسخیر کن
طنطنه کوس سخن کن بلند / رغم حریفان پریشان کنند
زخمه چو جاری دستار جبال / نغمه کند گوش فلک پایمال
زمزمه شعر بر افلاک زن / قرطه کتانی مه چاک زن
خوش بود این نغمه که دلکش بود / زخمه او شعله آتش بود
چون بکمر دست کند گوش را / منت و صلتش نهد آغوش را
گر نبود رشته بحلقش کلو / گوش تو هم روی نتابد ازو

آب سخن بر در دونان مریز / خاک بسر چشمهٔ حیوان مریز

خود همه کس محرم این راز نیست / راه سخن بر همه کس باز نیست

نخل نهٔ میوه بهر کس مده / نهر نهٔ آب بهر خس مده

نکته چو روح الله معنی شود / زاده بیکدست چو عیسی شود

مریم فکرت چو کنی بکر زای / بند کس فطرت زنجیر خای

دیده و دل را ز تیشش بد / گوش و زبان پست ز تدبیش بد

... نماناد پسر و دی که شود / جا دهدش در دل غیبت وقف

طفل نوایی که بود در لحد آتش / در شکم مار رها داد کاش

زادهٔ معنی که نمک پرورست / خلق جهانش پدر و مادرست

در نمکش چهره برغبت نشست / تنک نگهدار که فرزند تست

نکته چو افتاد ز بطن نهان / تا نمک آلایش بناری بخون

طفل چو سر بر زند از حامله / شوید تنش اول نمک قابله

زود بهر مایه تسلی مشو / قانع نوری ز تجلی مشو

خاتم معنی که نگهد مسند بد / حوصله می بشکند وز ره مبد

چون تو نگین فلس کمی خوا / گنج روانت نکند مالکی

صلح به یک قطره ز عمان مکن / رحم به پای ملخی پستان مکن
شرم مکن پیش خوان کرم / کم نشود گنجینه معدن بسیم
عاشقی آخر چه بنقصان رسی / به که بر تشنه بیابان رسی
مزرع همت ز بغل خوش داس / بر سر یکدانه چه رقصی خروس
گرد پی خرمن مردم مگرد / گر بودش دانه ز انجم مگرد
پاختن از خشکه جو خود فطیر / به که ز دردانه مردم خمیر
نیم جو از کشته خود خرمنست / خرمنی از کشت حریفان منست
سکه مزن خر به زر ده دهی / حلیه قدی کن به خرگهی
مهر خرد بر خزف و گل منه / زحمت خر آب طبیعت مده
نیست گرت گوهر غواص صدف / رشته اندیشه چه سازی تلف
ور بود از کان خرد جوهرش / رشته شریان خرد در خورش
همچو در ابر ز ره در آبی مکن / چون چمنت نیست صبا بی مکن
پیشه مکن هرچه به دست آمدت / ور نه در الماس بحث آمدت
زهر مخور تا بودت انگبین / زحمت گل بیت مشو خار حس
قلزم و کان را حلی شنه نگین / رشته بکنج گهر آغشته کن

چون شنوی زانکه هنر بازنند	بار سخن در خور بار ار نهند
از بد و نیک آنچه شود جلوه گر	هرچه خرد باز ندارد مخر
گر بدکان چند متاع اندر است	مشتریی از راست که تازه تر است
چون کنت صاحب من سخن	خوشه صفت عقده برابرو مزن
آینه چهره مقصود باش	روی گشاده چو کف جود باش
از تو که خرمن بودت بر زمین	گر نبرد از که برد خوشه چین
راه زبان بند درین خوابگاه	خرمن معنی که داری نگاه
صد یک معنی چو بکلفت دهی	خود چه کنی گر نه برغبت دهی
پرده چو بر روی جهان میدرند	گر بدهی ور ندهی میبرند
با همه دریایی و عمانیت	بخل نشاید ز در افشانیت
شهد مپوشان ز هجوم مگس	نفحه بستان چه کنی در قفس
کم شود آن گرد نسیم ختن	بند نشاید بصبا بر سمن
شعر نه نقدیست که پنهان کنی	سیم و زر است آنکه بپنهان کنی
شد چمنت رخنه درش باز کن	لایق گل و اسمی آواز کن
هان مکش دست ز دشنام	قیمت این غنچه مدان کام

١

نیست همه طرف کله درخور بتش / در عدم است آنکه زند بر سرش

صد سپر و دستار گلستان شود / تا که پسند دل بستان شود

زین همه گل گر چمن دل دمید / طرف کلاهی که پسندد ندید

طرح سخن بیش سخنکش مکن / گل ببغل خار در آتش فکن

صاحب دکانهٔ عطار باش / در چمنت گو سمن و خار باش

دور مکن تشنه ز گلزار نشان / گل نپسندند بده خارزنان

گر نبود در چمنت خار تن / لاله و گلزار بحسبی خس و خس

هر که بدکانچه معجز گری / یافت ز طرز رهم بکلی ساحری

شعلهٔ آتشکدهٔ حکمتم / شاعری آموخته قسمتم

سرکشی آتش یونانیان / شسته بسرچشمهٔ ایمانیان

بر نفسم تار تم دم زند / مستی و مستوری بهم زند

نقش من آنکه هست جلی و خفی / دیدهٔ ایمان و دل فلسفی

پردهٔ از نور ز ظلم بافته / سبحه و زنار بهم بافته

خادم ١

[..]اکه مرا عشق بهفت آب شست — خرمنم از برق درون پاک شست
شور پسر عاشق بی نوا ام — رغبت جانبازی بی وا ام
عشق مرا تا ادب آموز کرد — با من و دل پرورشی روز کرد
در قدم عشق بسر برده ام — اجر پی سعی وز او خورده ام
تا نظر فطرت من در گرفت — راز فلک پرده ز رخ بر گرفت
گفته بمن فطرت لقمان نمود — سود و زیان چیز چو خار و چو عود
[..]رم باطل آیات گو سخن — در سخنم با همه آیات گو سخن
روح صفت باخر در برده — از بن هر موی و کس ده سر
سیر وجود همه کس کرده ام — گشته دلی از پی نقش کنده ام
کجدلی از شخص برون میکنم — خدمت سر و قد درون میکنم
من که بدیت تو یکی شاعرم — زود شنیدار که آید کرم
کوچه باریک عصب دیده ام — پرده سمحاق و ترب دیده ام
بر هنرم در سخن یافتست — در چمن ارجا رد مدعا ر منست
صافی و دردی همه از یک خمست — ابر صدف زاده یک قلزمست
میرسد از گوهر کتابی من — پی بهنر رشته آبای من

جز نظر اهل درین نشئه مست — تنگ‌ظرف جهل درین [illegible]

مایه دانشوری اندوخته — پیشه آدمگری آموخته

از عرق‌ریزی رگ و بر و قسم — وز جهتی خاک در مرتسم

دم بطواف تف دل برده‌ام — تا خبر دل بلب آورده‌ام

در جگرم گفتن جام مست — باده ناپخته درین جام مست

تا نظرم خون جگر پرورست — اشک من از راه [illegible]

سینه با الماس حق پرورده شد — دیده نشتر را به نمک [illegible] شد

تا همه تن زخم نگشتم چو داغ — عشق نشد کوچه دلم را [illegible]

مدتی این مزرعه بسیاری نمود — داعیه سحرطرازی نمود

دست تهی بودم از اسباب فکر — مفلس معنی بخورد آب فکر

رخت کشیدم بمحیط از قضا — قلزم اندیشه شدم [illegible]

گنج معانی بدلم عرض شد — طوف حریم سخنم فرض شد

همرهی با و پیران سخن — در ره این کعبه شدم گامزن

گشته همه تن لب لبیک گوی — از قدم دل ره پیمود [illegible]

گرم حدی زمزمه گویان همه — رقص کنان حلقه پویان همه

[illegible] و خرد و تمیز نشستند / سینه کش پای نگارم دو ده

[illegible] ج می یافت در آغوش من / خواب بت چگلی بر سر دوش من

بسکه باو یکدل و یکرو شدم / تا بابد او من و من او شدم

مویه کشیدم بپای وهی / رفت برون دعوی ما و تو هی

درد طلب کعبه معنیم کرد / گوش پر آوازه دعویم کرد

[illegible] سخن نرم روحانیم / سنگ سیه طالع ظلمانیم

[illegible] وج سخن واجبست / طوف مقامات مرا طالبست

یک رمه خار و خس باغ سخن / گشته بدم خصم چراغ سخن

مجلسی انجمن دعوی ام / سوسن لال چمن معنی اند

خارش فکرتش لایزال / حسرتی را نگهدار تماشا ا

آفت معنی نفس سردشان / تشنهٔ سبزی چمن روشنان

خواجهٔ معنی بزر خود منند / جوهریان گهر خود منند

پهلوی تو ان بزرگ استخوان / ساخته فربه بنوال کسان

زاغ نوایان که درین گلشنند — کرده کش صوت شتر آز

برده بهر بیت که گشته دچار — از پی او فوطه دار ازار

کرده کهن جایزهٔ فکر مرا — خلعت نوروزی طبع دغا

فوطه و دستار سخن مستعار — از سخن مرده کفن بیش زند

خرمگسانند شهد کلام — از شکرستان سخن تلخکام

بال و پر این مگسان هوس — زخم مگس ران سخن دیده و بس

کرده به ترویج متاع شرند — مشتری آوازه زیانک زند

تو بره شعر فگنده به دوش — در بدر افتاده چو حلوا فروش

خوانده بخود شعر بصوت حزین — خوانده و جنبانده سر آفرین

وز پی ترانو و بسر بر زنند — آتش تعریف بخود در زنند

در سخن آرند صدای سخن — کف لب آرند بجای سخن

کم بود و مصراع موافق شوند — گر نه بدریوزهٔ دلها روند

جیب و بغل پر ز قرشان کرده — از خزف دام گرفته به در

جام مرا جرعه نه نوشیده اند — شیر مرا گرم به پیله گوشیده اند

تشنه سبزی چمن زردشان — آفت گرمی سخن پژمردشان

سان ای حیف سان ز
شد در کوچه نسیان وطن
مدح لئیمان بکرم می‌کنند
بر نفس دونی مشان بخته کمر
از دمشان موسم دی کامیاب
نست کتابی که از و مصرعی
مده ز اوراق جهان منفعل
جایزه دشنام ستانند و بس ١
کاه سخنشان ننمود دست رو
کند طبیعت چو نهاد کسل
هرچه بر سنگ بدیهی بود
خشک مزاجند چو سودای مرگ
شعر چو خوانند بر آب روان
بر لب دریا چو سخن سر کنند
بس که گرانی سخنشان درست

زاده صلب هوس و بطن آز
در پس ابهام نشاننده و ظن
گفت شب صبح دو دم بشکنند
دوش بدوش نفس پس عهد
وز دلشان خانه دوزخ خراب
جفت نشاز بد بحر مطلعی
وز رخ دیوان کار بر خجل
نور را حیث نکرده کس
غیر رگ گردن باد گلو
راحل معنی چو خرامد روحل
پیش خردشان که دل شود
مبرم جانها چو تقاضای مرگ
آب شود خاک بر خشکی ان
خاطرش از تیش بلدر کنند
خاطرشان بس که سقط رو ست

یک ورق از دفتر نسیان فی المثل — گر بنهد برگ گلی در بغل

همچو زمین از پر پای صبا — تا بدم صور نجنبد ز جا

مرغ سراید ولی پست پر — پا ننهد از در خانه بدر

کین من از فخر جهان بسته ام — وه وه چه خشم بر زبان بسته ام

صعوه بخون آخشیجه نکس کند — پنجه چو در پنجه شاهین کند

طاقت یکشعله ندارد چو خار — کاش باتش نکند کار ز[illegible]

شیشه کجا خصمی خاره کجا — زخم کجا خنک کر[illegible]

از تو بلا به چو سخن کش شوند — طبع ترا آب بر آتش شوند

باسخت دخل کجش تا بگوش — دوش مدوش آید از دل بجوش

طرفه که این بیت ز دو صبر حضری — میکند اینها دنجو و از خری

گر چمن طبع من این لاله هاست — شعر منست و این فلانی کو است

گفت فلان اینکه تو دانی بدش — یا پسر خواهر خاله خودش

نیست عجب کان که ز روشن سخن — کش صدفی کرده دل ابو فراس

میکند اثبات که مال منست — اجرتی از مر خیال منست

شاعر امروزی و معنی قدیم — کی کند این یاور طبع سلیم

بار معانی که ز عرش سخن / هدیهٔ فیاض فرستد بمن
گر نشود بسته ره حفظ آن / رهزن معنی بود از همه راه
دست بخاطر چو در آویزد / معنی با طبع برون آویزد
صفحهٔ معنی بلختی زبانه خام / شعر نداند که گردد تمام
نکته چو با ذهن شود دستگیر / بر سر خود نیز بلرزد ضمیر
[illegible] چو بر خامه مضمون زند / بر دل اصحاب شبیخون زند
[illegible] سخن را نتوان پوچ بست / باش عیار زند چه نقصان درست
چند نخود شعر نخواند کسی / چند بگویم که نداند کسی
قطره زدن آمده خوی سخن / در نتوان بست بروی سخن
چند ز بخیه نگهدارمش / عاقبت از پرده برون آرمش
کاتش تو آن کند ناوک قلم / بر سر هر بیت خوانقش درم
لیس درم ده دهی ار گنج گفت / ساخته طبع سخن سنج گفت
کاشتکی از عهد سخن پروری / عیسی معنی ز نفس آوری
غلغلهٔ صدق در اندا حسی / روی سخن زد به سپیدی حسی

صبح که میدان افق تنگ شد — طرّهٔ سپیدار پی اسعه شد
همدمی خویش دلم تنگ کرد — از مژهٔ بیخودی آهنگ کرد
از قدم خویش گریزان چو تیر — از کرهٔ خاک شدم گوشه‌گیر
روی نهادم بریاض صفا — نفحهٔ گل پیش و من اندر قفا
برد مرا تا چمن بیخودی — بیاخته شد انجمن بیخ
گلبن و مرغ و چمن و نوبهار — را بهم کلبهٔ خاک
شعله زنان آتش الفت در آن — گرم سخن پی لب و گا
غنچه زبان در ... گر — مرغ چمن راه سخن ساز کرد
از پی این گفت و شنود خموش — غنچه گهی بود دهان گاه گوش
گفت که این نغمه که پرورده — گوش گرا نغمه شنو کرده
این گل نوتحفهٔ بازار کیست — نامزد گوشهٔ دستار کیست
این نگین تا هجلهٔ حسن و جمال — وقف که گردد ست نعیم وصال
قد به دوش که دارد بدل — قیمت آغوش که دارد بدل
این گهر نور معدن ضمیر — از کمر کیست تمنا بدر

[...] دعوی گشاد — لاف زنان فرصت [...] داد
[...] شود کامخواه — میزد دم طرف کمربند شاه
شاه ملک خلق فلک احتشام — خلد برین مجلس خورشید جام
خسرو کوچک دل همت بزرگ — خفته ازو میش در آغوش گرگ
آب بقا تشنهٔ شمشیر او — پای ظفر بستهٔ زنجیر او
سینه کش خسروی آیینه اش — بخت جوان عاشق دیرینه اش
[...]نت است زدای [...] — عقده گشاینده شهور و سنین
ور نبود دشمنش اسمای ضرر — مشوره با خویش کند در امور
دولت و اقبال وزیرش بس است — کار ده [...] و حکم پذیرش بس است
هر که برو یک نگه انداختی — عاشق خود تا ابدش ساختی
لاجرم از جذبهٔ اقبال تو — می طلب آیند بدنبال تو
میزنی و میکشی و همچنان — از پیت آیند جهان در جهان
ذره کی از مهر سراپا شود — گر همه خنجر بران شود
جبههٔ شوکت بدرت سجده ریز — با کرمت هر دو جهان یک پشیز
بوسه زند سکه فلک در گهش — میزده بتخاله زخاک درش

خاک در تست زلب اهل نیاز | بر در او دست شکایت دراز
راه هوا بسته دران بارگاه | از اثر بوسه نقش جباه
شوکتش از طرف کله برزند | مرغ دعا بر سر او پر زند
آمده زیبنده شاهنشهی | با صدق معنی ظل اللهی
با خردش پیر خرد کودکست | با کرم او مرد و جهان اندکست
در بر آن مایه فرزانگی | شکوه کند عقل ز دیوانگی
نوبت او را که جهان عهد خواند | آمد ز وی خاطر مهیا
عهد تو هم عید و هم عید او | خط و رخت پایه و
پیر ازل را دل او خانه خداست | راز ابد را نظرش جلوه گاه
هرچه قضا را بدل افشانده است | از خط پیشانی او خوانده است
پایه او دایه قدر همای | پایه او مایه قرب خدای
بس که فلک عاشق دیوان اوست | خار بپا فرش گلستان اوست
دل نگران مانده که خالی زند | دوره یک روزه بسالی زند
تیغ تو شبی را که سپر آورده است | از در فردا بدر آورده است
هرچه او اگر ده قضا میکند | میزود در تقفا میکند

[illegible] ور تو عهد کهن — حمله ز بر گشتن گوید سخن
[illegible] غم این دم خورد — وقت بود وقت که بر هم خورد
طبع تو آن مایل شرب مدام — بزم طرب ساخته خاص جام
هرچه فلاطون ز نظر یافته است — از خم می طبع تو دریافته است
آنچه سطرلاب دهد انتظام — طبع رسد بند تو بیند ز جام
[illegible] رمویس داده آن انجمن — خون ملک چون تن زند دیده دل
[illegible] را انجا که در آمد بجوش — جام ز دل زنتو و از عقل و هوش
[illegible] چون دست بساغر کند — کاسه لب از خون ستم تر کند
باده چو از ساغر دولت کشی — از کف امید رعیت کشی
بسته دهانان گزک از لب دهند — سیب بدیت تو ز غبغب دهند
بزم تو چون جلوه که ساغر است — جلوه خمیازه برون در است
توبه چو دلگیر شد از اعتکاف — آمد و در بزم تو می کرد صاف
طالع و هشیار دل آگهت — خفته و بیدار ز جام الهت
لطف و سخط بر سر هم ریخته — آتش و آبی بهم آمیخته
بر سپهر سباحدوث و قدم — خازن دل و ما که ز در رقم

چرخ که گلگشت ز صحرای توست | زاده نشان کرده معنای توست

صورت معنای تو خورشید را | داغ دگر بر کفل او منه

تا نبود با دگرت احتیاج | میکند این کار برای مزاج

معدن و دریا خجل از دست او | دست خوش همت دریای او

معدن از او خانه غارت زده | بحر یکی مفلس همت زده

نافه ز خلق تو پذیرد عبیر | طره ده پیش و گیرد عبیر

از شکرت کام تمنا شنید | ماه نو آوازه و جلوه آفرید

تنگه خورشید سرای توست | رایج بازار سخای توست

پیشرو نوبت خورشید را | تا کنی از سکه عدلش روا

اختر تو از مشرق ظل اللهی | تافت به معموره فرماندهی

تیغ زبانت خطه عالم گرفت | کشور خورشید به یکدم گرفت

دست و دلش مال و نفس بخش و گنج | ملک گرفت و به همای پیش داد

همت او لخت جگر آب کرد | دل بر و مغز به سر آب کرد

بازوی او صد گره گرزگران | بر تن کهسار شکست استخوان

پنجه خورشید عرین افکند | حامل افلاک جبین افکند

عظم

غلغله زه کوشه زنغر کمان　　داد ایا برج مه باغ جهان

خاک بسم تو شسته بسیلاب تیغ　　مغز بلا رفته بجلاب تیغ

شعله تیغش زده فتنه سوخت　　سوزن عشقش نظر کینه دوخت

قطره او حامله بحر محیط　　مرکز او دایره بسیط

یک ره بدخواه و زیان کار او　　قلب درآیند معیار او

معدن تقش دست تعدی شکست　　ذوق ستم در دل فرد اشکست

[illegible] بخت جوان وخرد پیر او　　پند نیوشیده تدبیر او

حفظ تو در تربیت روزگار　　کشته مدر بند عدم راه دار

آنکه ز رای تو نداد در قسم　　ره بوجود وتش بندد ار عدم

عزم تو چون پای نهد در رکاب　　لنگر افلاک شود اقتاب

بس که گران سنگی حلم تو دید　　خاک ز مرکز قدری پس خزید

خنگ عزیمت چو کشد زیر ران　　برد و جهان سر کند چون کمان

با خبر ملکت اقتدار　　بر همه جا تابد خورشید وار

کوکب او چون ز سپهر سری　　تافته بر ایوان جهان سروری

لمعه او گر ز پرتو فکند　　بر شب ظلمانی فر فکند

پرتو آن لمعه چگیلان رسید / شعشعه‌اش تا [illegible]
شد سپهش غارت میدان فارس / زد ظفرش تکیه بر ایوان [illegible]
باز چو مهماز بشبدیز زد / تیغ ظفر بر سپر تبریز زد
صولتش از قیصر چون خواست باج / زاده خود داد بر سم خراج
هر که ز فرمانبریش سر بتافت / دست بسر برد و سر سر نیافت
حکم غضبش شد که بران دو دهان / کز نظر انداخته صاحبق[illegible]
دست بشمشیر دلیری بزد / هر چه بماند باب [illegible]
شعله تیغش چو نه خصم سوخت / برده ملعار بمهلی فروخت
بسطت ملکش ز بش تا فرنگ / سر نخش پای بدامان گنگ
اجرت تخریب بنائی گشت / زانسوی بنگاله بطارم نوشت
موکب عدلش چو صفاهان گرفت / نیم جهان بود که آنجا گرفت
همتش از روی بچین آورد / نیم دگر زیر زمین آورد

لب لب شاهد بر آتش باد
هر دو جهان واله فرمانش باد

ای فلک از حکم تو فرمان پذیر / گردن ایام بطاعت اسیر

... کل روزگار | عهد تو هم عید بود هم بهار
... بسم نشود تو کلی | زمزمه تا نکند بلبلی
مرغ غریب چمنت نیستم | گرد بهار و سمنت نیستم
در چمن عشق تو ام خانه زاد | لاله مرا زاد و مرا شیر داد
رد نشوم گر نه پسندد گلم | خار گلستان تو ام بلبلم
باغ تر آب سخن میدهم | رنگ طبیعت بچمن میدهم
... نماند لب این جوی بیار | گر ز تری نغمه شدم پایمال
... بسان سخنی میزنم | بر گل و خار تو نفسی میزنم
تا نفسی هست صبای توام | بال و پر افشان بهوای توام
چشم امیدم که پی سیل رو رست | پرتو دیدار تواش اعتبرست
از لقبت آمده سروری | عرش کند آرزوی منبری
پایه منبر ز تو افسر بلند | چرخ ز خاک قدمت سربلند
خطبه بنام تو کند خطبگی | رتبه رفعت تو کند رتبگی
فربها منفعل از تخت تو | دوش فلک چتری بخت تو
عدل تو چون مملکت آباد ساخت | تیغ تو آتش پاره ز فولاد ساخت

عزم تو چنگی که بپایش زند — حلم تو مسمار بدامانش زند

خاک چو خود را به بهشت فرش کرد — رشک چه‌ها با دل عرش کرد

پشت ظفر پایهٔ دیوار تو — راستی طبع علمدار تو

حزم تو در گوش تو گفت آنچه گفت — بخت تو بیدار شد و فتنه خفت

در هوس تاج تو در عدن — سینه گشا گشت ز جلای وطن

صیت تو چون نظم من آفاق گیر — گرد جهان گشته پیک [illegible]

ملک عدو از در تو گوشه‌ای — خرمنش از خوشهٔ تو توشه‌ای

گاو فلک بسملی از مطبخت — سنبله کاهی بته مطبخت

سند چه باشد کف خاکستری — گرده کم از مطبخ تو صرصری

هر که از این ملک عتابت براند — هند بتاج پسر خویشش نشاند

خواجگی هند غلامت کند — صبحی آن آینه شامت کند

بحر تویی از ره یانجا فرست — تا شود آن یم ثمربار شست

قهر تو بر سینهٔ آل آتش نهفت — بیم تو در بستر دشمن خواب سوخت

حفظ تو بر آب بسی یار نگار — سند نهند بر قدم روزگار

عزم تو بر خاک چو بیرون زند — کام بخشش ثریا زند

خلق تو آن تربیت آب و هوا — چیده بهار از نفس اژدها
عدل تو چون تشنه بزندان کشد — مور کر پیاس سلیمان کشد
خشم تو آن آتش مشت نبات — شعله دماننده ز آب حیات
نور چراغ تو تجلی فروش — کوچه رایت تو د آمده نوش
از تو دستور پستا نهیب — کوه بتب لرزه فرو شد شکیب
…پست چو هر و کند از آستین — پنجه شیر آید و بوسد زمین
…ند هر جا که کف خاک گشت — تا ابد آنجا به منصور رست
…سپاه رمح تو هر جا فتاد — لخت زمین را رگ اکحل گشاد
نقد ملک الموت ز تیغش نگار — دا و دار درخم کهن یادگار
گرد رهت آینه تابشی کند — تیغ تو مریخ تر آتشی کند
خبر به بستان رای تو از آفتاب
طره پرخم بغداد از بنشان — در بر تو شیش کند دل طلمان
دلشده تیر تو باشد ظفر — کشته شمشیر تو باشد ظفر
درع تو دامت نگارش امید — رمح تو تکلیت بهارش امتند
فتنه بدوران تو در اعتکاف — آینه تیغ تو بحبس غلاف

بس که کسی را نبود داوری / غنچه بدا[illegible]

گل که سپر یافت از اندیشه بود / سوسن [illegible]

چشمه این داعیه انباشتند / دست ز شغل پدری دا[illegible]

توبه شکن تیغ به بزم اندرت / خونی صد توبه بود ساغرت

زهد در ایام تو صهبا فروش / کاسه بدستت و صراحی بدوش

عیش شود غم چو سپاه آوری / باده شود آب چو جلوه ز لب بری

چرخ سما از پی تعظیم تست / جبهه خورشید مسلّم [illegible]

تیغ تو چون مست بگلزار ملک / تازه با آتش گل رخسار که[illegible]

قهر تو بر زور کند عدا را / غنچه نماید گل خورشید را

صبح بر روی تو نقال کند / تا تو کند مشورت و کل کند

نکته تراشی که سخن را سزد / نام شناسی که ادب مسند

خاطر او چون در معنی زند / مهر ادب بر لب دعوی زند

جان کس ار از رگ زر ساختی / عیسی اگر داشت هنر ساختی

چون گذرش بر قلم مشکبار نوش / میدهد از انگشت ادب سوی گوش

شهد کلامش چو شود نخته پاش / دل ز بن گوش دهی گوش باش

این همه از دولت تدبیر تست / لاف طلاهاش ز اکسیر تست

رونق گلشن چو تو پسندیده / بر همه آفاق تو بگزیده

… حرفش لعل شد از کان تست / خار و گلش زاده بستان تست

… کس از نور تو خورشید شد / حسرت من غیرت امید شد

شعر مرا از قلم دلپذیر / صبح نوید بیاض ضمیر

هر گهر ساختن آموختست / از نمک طرز من آموختست

بر دلم آن فحل بنات سخن / فرض چو کردند زکات سخن

معجز دم جانب عیسی فکند / طبع سخن ساز بشعری فکند

پیش قلم شعری بر پا ستاد / رخصت و تکبیر و تخلص ستاد

از فلک آن شاعر عالی سخن / شعر فرستاد باصلاح من

هیچ درین میکده جامی نماند / ساقی همه [illegible]

هر که باین میکده زین پس رسید / کاسه خالی [illegible]

دشمن اگر جام لبالب گرفت / حوصله ام میکده بر لب گرفت

مدعی ار ساغر صهبا کشید / تشنه درونم ته دریا مکید

آنکه برد دست ز دستان کین منم / اب دوزخ طرح دهد آتشینم

هر که درین معرکه خصم افکنست / لنگ کمر خورده طمع منست

از همه سو راه ببندم بخویش / دست بهم بر کمر و پای پیش

آنکه بهر معرکه دارد ستیز / معرکه من کندش پیش خیز

هر که بمن دست فرو کوفتست / پنجه قدرت سپر او کوفتست

کشتی شعرم نظری داشتی / قدرت من گر قدری داشتی

صفر منست آنکه بمعنی صد است / کشتی خصمانه من با منست

عقل هران نکته که زیبا نوشت / بر سر آن نکته شفاعی نوشت

صبح ز طبعم بفلک میزند / سوی نگر از نمک میزند

از نفسم صفحه نمکدان شود / دامن قمر نمک افشان شود

دیده بد را که بخود بر خوشست / نقطه سپندیست که بر آتشست

اگر آنجا مجلسیم و هم نفسند
دور از آنم ز نگاه گزند

هر که بر این شعله سپندی نکند
دست در آغوش بلندی کند

ای که ز دی کام برآه طلب
هان نشوی دور ز کوی ادب

ادب آویز که کامت دهد
کام دل از عمر تمامت دهد

تن ادب بر کمر شد کی
بر در جاوید کشد زندگی

بی ادبی چون شرر دیر نیر
زود شود نیست که چون نان بر

هر چه درین دایره هستی است
ساخته دست زبردستی است

سهل مدان هر چه وجودیش هست
این قدرش بس که نمودیش هست

چشمه هستی چو بجوشش زند
فیل و مگس کاسه زرین نوش اند

هر چه ازان چشمه لبی تر نکرد
سر ز گریبان بقا بر نکرد

عزت هر ذره صاحب نمود
حلقه زند بر در شاه وجود

زود تو بهر قبله که رو میکنی
چون نگری سجده برو میکنی

قطره و دریا بحقیقت تویی
خاره و گل باغ ظرافت ننگست

ذره و خورشید ز یکجو هزند | هر دو سرا او[illegible]

در که اشفاق تفاوت منه | آب بخار[illegible] باغ وده

زشتی زشت ار چه که مطلوب نیست | این هنرش بس است که در خوب نیست

خار بر از قوت حالش مست | همچو گل تازه روانش مست

لیک چو ایام خزان میشود | طعمهٔ آتش هر از آن میشود

پای تکبر بزمین منه | تا نهی پهلوی از [illegible]

کهنه مزاریست جهان در نظر | بلکه یکی گور ربوده سر[illegible]

کام بکامت صدف گوهرست | خفته در آغوش فتاده درست

تیز مرو همچو زبان در سخن | فاتحه خوانان قدمی پست کن

بر سر هر خاک بریحان نفس | تا به سر خاک تو آرند بس

این مراد دگران داد دست | فاتحه بش فرستاد دست

هیچ که پیری شکند پشت تو | پیر کند این سرکشی از پشت تو

باش چو گردون ز تواضع زمین | بوسه پستان نده ز روی زمین

ورنه چو برهم زندت ره زکار | پیر کندت صحبت با اعتبار

تا سر و پای تو شناسی زهم | قد بتواضع قدری ساز خم

... کشند / رغبت این شیوه دمادم کشند

این روش از رهرو فرزانه راست / پشت به چشم خود مشو ضعف ماست

هر که به گیتی بود از وشش پا و پهر / پیر بدت گول فریش مخور

خاک که افتاده به میدان شد بلند / کف تهی است زدل و طبع بلند

گر ... اندیشه تو دست رس / درنه دهد تن ملکد مال کس

... الطبع بلند اختر است / خاک نشینی مع باعش درست

... آن ضابطه مهتری / یافت زرکو حالدلی این پری

گر تو شوی خاک که سپهر کشند / ذره صفت باش که مهرت کشند

هر که رود تند در آید به سر / گرد ز افتادنش آید بدر

اول تو نطفه آلوده است / آخر تو جیفه فرسوده است

پس چه حکایت

کز زهی کجروی و کاه راست / این همه ات باد بر دست راست

باطن تو نقص بود پر قسر / پیش عیوبت برو جلد بر

درنه این پرده بخود کن نگاه / تا نگریزد که از همه راه

آمده آئینه خوش نو / راست نما در نظر هوش تو

از بسرت ... اگر بر کشند / گبر ترا جامه بخون درکشند

نیست درین دایرهٔ خم بخم — هیچکس از هیچکسی بالترم
بر که تو آئی که تفوق کنی — به که همان پیشهٔ تملق کنی
یک کف ازین خاک تلف ساختند — طرح وجود همه انداختند
خاک بود اصل وجود همه — مایهٔ تخمیر نمود همه
زشت بود سرکشی از خاک — شعله گری مرتبه جوید چه باک
خاک کند این همه گردنکشی — خاک نما تا که نه آتش وشی

ای بگذرگاه نمود آمده — از عدم آباد بوجود آمده
قطره زنان این همه راه آمدی — روی بآن قافله گاه آمدی
جای درین بند زناخوش مکن — از وطن قدس فراموش مکن
این همه رستان همه گر جنت است — بر دلت آخر نه غم غربت است
رو و با کوی حضورت رسید — گر زرو خوی خوشت بو رسید
هیچ نکوئی که ترا کار چیست — وین همه آمد شدن از بهر چیست
آینه تیره دلت داده اند — سوی صفا بخش فرستاده اند

[illegible]ل بری — رنگ ز آیینه به صیقل بری

صیقل آیینه دل دانش است — زنده دل خانه گل دانش است

سینه بی علم حضورش غم است — تیره چراغیست که نورش کم است

چون تو بطن ناز پس آری روان — علم بود خوبترین سوزبان

روغن آن تیره چراغست علم — لمحه افروز دماغیست علم

[illegible]ن کلفت ز مغز تو دگر آن — این گل جهلت ز گلاهش مدان

[illegible]ه این گل بضرورت بتوی — تا بپرت از عطسه دهد تو بتوی

پس ز فخ قدس دماغت کند — روغن دیگر بچراغت کند

خانه از بنور چو روشن کنی — هر سر مو وادی ایمن کنی

عیب و هنر سنجه بقسطاس فکر — نرم و خشن سوده به دستاس فکر

هرچه بغربال خرد بیخته — نیک و بدش دور ز هم ریخته

ظلمت اجسام منجلی باوست — دعوی ترجیح مسجل باوست

بر سر افکار مهاری کند — بر قدم جهل جداری کند

گنج روانیست بدل در نهان — هیچ مدار از خطر از ره زنان

پیش نبرد علم مکن اضطراب — رو در این خانه ببند و بخواب

خوی بهیمی و جمال نکو ... باغ العلیب با ...

روی خوش و خاطر ناآگهی ... قصر بهشتست ز مردم تهی

صفحهٔ افلاک بانجم خوش است ... خانه بد و تنگ بمردم خوش است

صیقل آینه چو انوار مهر ... قبله نما همچو جدی بر سپهر

آینهٔ روح چو آب زلال ... پرده کش نقش خیال

تحفه کن جامی افسردگان ... زندگی آموز دل مردگان

عقل رصد بند بتقویم او ... جان ادب آموز بتعلیم او

دیده پی اصطرلابی از آن کند ... خاک طلب از آن میکند

در بر این دایرهٔ چنبری ... گاه کند قطبی که محور ری

تا خبر از ملک و ملکت و انس است ... پرده در راز فلک دانش است

گر دلت از علم تماشی کند ... ناطقه از جسم ترا شی کند

گر برد اکسیری از این کیمیا ... خاک ترا روح کند توتیا

روح توان ساخت باکسیر علم ... عقل توان گشت بتدبیر علم

علم الهی ز خدا یاد گیر ... هر چه نه آن علم خدا باد گیر

گوش منه گفتگی ... گفت ... صرفه ندارد سخن ... گفت

...ش نیفاید / گرسنه طبع ازین مائده

... وی شناس همند / پرده معنی بپاس همند

دست ازیشان بهم آمیخته / پیکرشان از گل هم ریخته

دانش صورت همه دردسر است / معنی علمست که دل پرور است

هرکه درین لوح ته رگ جان گداخت / پیرچو علم نه همه عالم فراخت

...ست ز تو راه اندکیست / خود علم و علم تصور یکیست

...ا منه در ره عرفان دلیر / پا بر و از علم عصائی بگیر

بحر شگرفیست درو پا منه / پای درین لجه غوغا منه

هرکه شناسی چه درآموختست / گوهر این بحر براندوختست

باید تا از لولو گوهر شکن / همچو صدف غوطه درین بحر زن

دامن ازین خلد نمو نی مکش / منت دریا بسبوئی مکش

ای که درین میکده جام کش / گوش که نبود لب پیمانه خوش

ساغر کم ظرف مبر پیش لب / میکده چند لبالب طلب

جرعه بخاک از ته ساغر مپاش / گر همه دریاست که نم لیس باش

زود مشو مست که ساغر بس است — گر بود این باده رگ و ریش است

مست چو زین می شوی افکنده باش — با همه خسرو و منشی بنده باش

بیخودی جهل بیالایدت — مستی اندیشه بیالایدت

صاف چو گردی شوی صدر جوی — خاک قدم باش چو دردی سبوی

این می پر زور دگرگون اثر — نیست بهر ظرف برنگ دگر

آب چو سنگ روح چو خاکی نهان — آتش پالایی کردنشان

تا نکنی حوصله را بحر ظرف — هیچ مده زحمت این خاک ظرف

آنکه ازین باده خاطر سفال — نه بپذیرش خرد و نه حدش خیال

خالی ازین می بگذارش سبو — ورنه به یک جرعه شود مرده گو

شرم مکن در هنر آموختن — نقص نباشد نظر افروختن

هر که به یک لحظه ز تو برتر است — مغز فنش سخت تر از جوهر است

گر تو محیطی و حریفان غدیر — چند کش آب نه از ایشان بگیر

بحر که انبان وراند وقت — دیده برایشان همان وحشت

ابر اگرش قطره بمنت دهد — بوسد و بر کیسه ثروت نهد

از گهرش سیر نگردد هوس — گیرد و از حرص نگوید که بس

حرص مدیست از پی سیم و زرست | در هنر اما هنر دیگرست

گر همه بد ور همه دانی بترس | از ره طی کرده نشانی بپرس

هست خطا دیدن کوکو زدن | عقدهٔ تحصیل ز زانو زدن

نقص زنا دیده نشان دانست | دست تهی کام جهان دانست

هر که بیک لحظه دلت شاد کرد | ساخت ترا بنده و آزاد کرد

آنکه از و صاحب معنی شوی | بندهٔ او بی همه گر خسروی

بایستش از جای تعظیم علم | سهل بود از پی تکریم علم

ز پیران تاش که سازی روان | بستهٔ دانش نشان برون

سجده فشان شو بزمین ادب | از لب او بوسه چنین ادب

چون بر استاد شدی مستفید | بسپار دست این مزه روزی متعبد

باش دو زانو بر استاد فن
تا برت آید دو زانو زدن

علم نخوانی که رکابت دهند | برده نزدیک سرابت دهند

راه چو در بزم کسان وا کنی | آئی و بر فرق سر آنجا کنی

گر یکی از قوم بخیزد ز جاش | بر سر آنی که در آری ز پاش

بازکنی حلق بعرض خوی گاه / در جدل آیی چو سگان گاه گاه

کای عجب امروز مروت نماند / عزت ارباب فضیلت نماند

زین همه دانش که من آموختم / از صله خلق چه اندوختم

علم مرا چون اگر از خود دواری / پا بخوری از کجی کمرهی

هرچه کند جسم تو فربه سرین / پهلوی ارواح نیازد سمین

کاه بدو چون نخاله و قند / در عصب عقل هزال و فند

بایدت از ناطقه بازو قوی / روزی دل کن غذی معنوی

نقش تو هرچند که خشک آخور است / روغن معنی بچراغت در است

زشت بود عیسی جان ناشتا / دیو بدن در لعب امتلا

طور میارا چو دانشوران / ای سبک از حمل کلاه گران

سحت کندشان سر اهل محل / نرگسی کو نسخه خرد از بغل

جزو ادب در بغل شرم بس / سینه کتب خانه آزرم بس

نیست پسند نظر اعتماد / ظاهر دانا و برون سواد

طره که از شبر فزون تر بود / آن دم گبریست که رهبر بود

طره و مسواک دم و شاخ تست / وین همه در داس گستاخ تست

علم تو این بوالعجبی آفرید / ورنه دم و شاخ سگی کی دمید

ای که به همخوری بسته پای / بال چو گردون به سفر برگشای

خاک گران خیز ز تندی گرفت / چرخ سبک رو ز بلندی گرفت

صبح رحیل است چه خوابی گران / خیز که ده میل ببستند کاروان

تا نفسی هست ز تاتار جرس / گر مردی گوش بفغان جرس

هرچه درین پرده گنبد پای هست / گر همه جانست بتک در روست

پایه به پایه بشتابد مرد آگاه / بس بود این نوبت همه ره دگر مخوان

مرکز نه دایره رهنمان جست / قطب نه پای بدامان جست

هرکه بود سیر و سفر رهنمای دوش / جای نفرقست چه اندیشه اش

گر تو هم از خانه نهی پا بدر / در بصرت جاست چو نور بصر

آب روان از روانیست آب / آب ز رفتن باید سرون شتاب

گر نکشی پای ز جوی نبات / تیره شوی گر بوی آب حیات

باش سبک سیر بکام سفر / بر گل و لاله چو صبا جلوه گر

گر بجزیی دو سه پر را پروری ... در نظر خویش مگر زشت‌تر شوی

از وطن خویش جدایی بجوی ... تا دم رجعت بود تازه‌روی

پر منما چهره سپاس سهیل ... تا بتو بالطبع نمایند میل

مهر که از زان شده نظاره بیش ... دیده ندارد سپر نظاره‌اش

تیر که پیکی جوی و بار آن خورد ... آب بصد تلخی خوناب خورد

باز چو پرواز کند زآستان ... جای کند بر سپر دست شهان

یکدو نفس گر بنماید جمال ... میشود انگشت‌نما چون هلال

تیر بود گرچه کمان گوشه‌گیر ... صید کند در صف‌وشان اسیر

چون شده زه گیر و رشتو دار ... خسته کند پهلوی شیر ژیان

سیر کند زود مسلم ترا ... شهره کند در همه عالم ترا

زین همه انجم که بگردون درست ... سبعه سیاره نمایان‌ترست

تیغ سپهر است که زخشم بحار ... یافت عروج از زبر و بال کار

چون مژه برهم زند ابر مطیر ... عذب چو آب خضر آید بزیر

روح که شاهنشه ملک دلست ... بی حرکت تیره درون چون گلست

گاه سکون محض کثافت شود ... زآمد شد شخص لطافت شود

ای تو گرانبال چو مرغ سرا   چند خوری حسرت مرغ هوا

خانهٔ دلگیر من و دام خویش   بال بهم زن لب بام خویش

بال و پری از دگران وام کن   خیز و وداع لب این بام کن

نافه چو از پوست نهد پا برون   مشک کشد زلف عروس

در به صدف کم خطر و بی بهاست   در پی سفرش این همه عز و علاست

لعل که در سنگ بود تا کمر   تکیه بر افسر بودش تا کمر

غنچهٔ سارا که روانی ورست   با خس و خاشاک یکی در رست

چون دل از آشوب محل گیردش   هر که ببیند به بغل گیردش

پرتو خور کآتش تنگی گسست   گرمی هنگامه در من سر است

گرمی

شعشعهٔ خور که چراغ دلست   از پی سفر این مرتبه دریافتست

چون نه بین این همه ره یافتست

گر نهی از خود قدمی چند پیش   شهره شوی همچو شفای نجیس

سالکی از گوشه نشینان خاف   معتکف آینه او در غلاف

جمله تنش چشم شده همچو مهر / پاکی و سیار ز بستان سپهر
داشت بر او کف او رغبتی / بود به پیرش از این الفتی
بسکه کج و راست شدی پیش یک / گاه کمان گشتی گاهی خدنگ
شغل لبش همنفسی دعا / گاه زبانش همه حجت ما
چهره چو خورشید پر افروخته / صبح ز روز روشنی اندوخته
غنچه صفت خوش نفس صبح نوش / بسته دهان همچو گل و گشته گوش
بر سر انگشت نمودی ام / گردش انجم همه با اهتمام
پیشتر از صبح ز جا خاستی / روح پی پروری جان کاستی
نیستی بر سر طور نیاز / گرد چو موسی ره توحید باز
نغمه قانون ثنا ساز کرد / ناله صفت زمزمه آغاز کرد
روی به آن قبله جان کرد و گفت / کای ز تو ظاهر چه عیان چه نهفت
عمر بطاعات بسر کرده ام / بندگی شام و سحر کرده ام
رشته بنودیت ملک خشوع / جبهه ام از سجده و عذار رکوع
لیک مرا خاطر خرسند هست / زانکه سزاوار خداوند است
طاعت من گرچه ندارد ریا / نیست پسند نظر کبریا

آمده‌ام با همه فقر و نادری / با کفی از تحفه لایق بری
گر نشود در آج رحمت یکی / طاعت بسیار بود اندکی
نیست پسندیده چو وقت سحر / سجدهٔ ما کرده قصه سفر
گر کرم خویش پذیرفته / از ره ما کرده عمل رفته
تخم فشاندیم و مرادی نداد / وانچه بکشتیم فقع رو نداد
کردهٔ ما آب رخ رحمت / تشنهٔ ما کرده ما رحمت
سجدهٔ ما کردهٔ این بوالفضول / یافت ز تو فیض جرای قبول
آنچه ز ما سر زده مجری نشد / جز سبب خشم تنی نشد
کیسهٔ لبریز خجل بازگشت / دامن پر سبحه پر از واز گشت
این ره نارفته بمنزل رسید / کعبهٔ مقصد بدر دل رسید
تمسک کرم کرده چو ما کرده مست / رشتهٔ آمال ز ما کرده مست
تا دلم این مژده ز رحمت شنید / هیچکسم پای مدارا ندید
همچو فلک پای ز سر میکنم / پای ز سر کرده سفر میکنم
کانچه شود قصد در این راه تو / بو که کنم تحفه درگاه تو
خیر شفاعی سفر از خویش کن / پای طلب را قدری پیش کن

راحت تن در حضرت مبند — مژده که جان در سفرت میبند
بس بود قوت جان غذا — پهلوی آب و گل تن گو بکاه
به که درین دایره هیچ هیچ — کیسه نپردازی ز عمل پیچ پیچ
بار امل بر دل خود کم نهی — طاعت قصری بسر هم نهی

ای که بدین گنبد زرین دری — هان بخود آرای و بنگری
با تو فریب فلک امروز نیست — رسم قدیمست نو امروز نیست
عمر بدین شغل بسر آورده است — رقعه ز پشت پدر آورده است
بگذر ازین دام حیل ترکام — تا نت نیارد جز لقمان دام
بند نه پیدا و تو صید کمند — تیغ نه و زخم نهان میکنند
چون تو در ستست نهنگ آتشش — تا نخوری گول بسینه خانه اش
گریه بالین تو جوزیست — منع ستم عربده انگیز تست
مانده بیک چشم هوادار تو — چشم دگر مولع آزار تو
چرخ که در کار تو سرگشته اند — نه کره افتاده بیکرشته اند

شکند از آبله این گره / خود چه زیان نیست ز چندین گره

هیچ بهاین صد و در دل منه / بگذر و آیینه پی گل منه

هر که به چشم تو با و روشن است / از پی آزار تو چشمک زن است

بر رقم خون تو نان میزنند / چشمک خونریز از آن میزنند

خانه سیاهیست شب تیره روز / آمده از روز ازل خانه سوز

صبح که از مطلع این کو دمید / با برص گوشهٔ ابرو دمید

گر به صبح تب ملالان بود / یک نفس پرده تاوان بود

با فلک عهدشکن خو مکن / خانه بهمپا یکی او مکن

باد خزان شو چو بهارت نشود / روی بگردان چو دچارت شود

گوشه نشین باش پس لعل و نهان / تا بزدلی بسرت روزگار

از در این خانهٔ کلفت برو / تا بودت پای پس سر عقب

باش در آن خطه که در بزم هوش / نام سپهرت عجب آمد بگوش

مرهم او مایه خستن بود / عهد هم آغوش شکستن بود

هست درین دایره خطه مستقیم / عیسی دل خسته و دیو سلیم

ماه جهانتاب اسیر خسوف / طبع سها صبح کرده ماه ف

چرخ نبود دود دل چاک چاک — بحر سرشک افتاده بخاک
آخر ازین دود چه داری هوس — قطرهٔ اشکی بده و داد کس
دست پی کاسهٔ گردون مکن — هم نمکی با فلک دون مکن
جرعهٔ آبی مخور از کشورش — تشنه برون جگر از کوثرش
بر سر خوانش مشکن قرص مهر — تا نشوی حلقه بگوش سپهر
دهر که در اصل دو رنگ اوست — دل بدو در کیش منه کان گشت
پیسه کلاغیست که بی بال و پر — میجهد از شاخ بشاخ دگر
دست خطا کن ده کف اخشن — رنگ نذیرفته ز خون سنگ
از فلک تیره و خاک نژند — طور موالید نباشد پسند
از پدر و مادر بیگانه روی — زاده هر آینه بود زشت روی

بر میان بسته تمام مردمی — آدمیانند بنام آدمی
آدمی آنست که او را دمست — آنکه دمش هست غلط آدمست
جهد کن ای کاره آدم معاش — دشمن روپوش بر دم مباش

هم
آدمی

آدمی را این گل لا یعقل است / صورت گل بر نهاد آب و گل است

این همه خود صورت آدم نماست / آدمیان آدم معنی کجاست

دیو نژادان بشر رو پرند / آدم خویان پیمبر خو پرند

جز بزبان نیست اقرارشان / باطن از اسلام خبر دارشان

دل صنمستان و بلب لا اله / تا نخوری خدعه ز دردانه

آخر ازین قوم گران خوش سرست / تند بتکده رسمشان خوش سرست

گر بجز میخانه شوندت دچار / بتکده شو کعبه بایشان گذار

کعبه که با زحمت اینان بود / راست چو منظوره زندان بود

خاطر از آلایش اینان بشوی / پند ز ما نوش که سخنشان مگوی

قصه این قوم فراموش کن / حلقه کش این نکته و در گوش کن

گر کشد از دیدنشان دیده رنج / تا ابد از دیده بدمین رنج

بایدت و رخت نظر آب کش / دامن نظاره بخوناب کش

یک رهت از پنجه آیند پیش / راه بگردان ز ملاقات خویش

از تو ربایند و بغارت کنند / هم بسنان تو تجارت کنند

آنچه بتانند ز تو رایگان / با تو فروشند گرانتر ز جان

رسنگ تر از وی گاه واند | تخته دکانچه عیار زنند
باز بود چشم ستمگارشان | تا که نهد پای به بازارشان
جنس زیانی که بود هیچ سنج | خواجه همکاره بسنجد بگنج
وان دگر از شیوه زغابت کنند | در همه این در دو سرایت کنند
در ره هم چشم بهم می‌نهند | کاسه همسایه بهم می‌دهند

در طرف کوفه ز مردان راه | بود یکی کامل عرفان‌پناه
علم لدنی ز حق آموخته | رخنه ز عرفان سبق آموخته
فتنه بجاروب صفا رفته داشت | در سر هر موی الی خفته داشت
سیر کنان جانب بازار شد | بر نظرش صورت دیوار شد
خواجه بزاز با دو رو بروی | با خبر از داد و ستد مو بموی
کرده دکانی ز متاع نفیس | گشته دل از صف اقران رئیس
در فن سودا اگرش نام بود | سود و زیان دیده ایام بود
دید که ناگاه یکی پیرزال | با در غربت زمانه بسال

گرده

کرده قضا مهد زد امان او / خورده فلک بر سر دستان او

بی مدد رعشه ز فرتوتی زار / تکیه نمودی بعصا بی نگار

همچو گیاهی که برد صرصرش / لرزه در افتاد بپا تا سرش

پیر فلک نام نهادش عجوز / بکر موالید نزاده هنوز

گرمی خاکستر افسرده بود / آتش پشت چنان مرده بود

منتظر صدمه باد فنا / همچو چراغ سر راه صبا

دیده بینش بر او بیش چنان / از مژه اش در نگه پشتی نگاه

گشته شکم آستر پشت او / کیسه تهی همچو خلا مشت او

زال اسباب جهان دور او / داشت بکف کلد و سه شیر کرد

خواجه بزاز ز دستش گرفت / وز پی عادت سبکش گرفت

گفت که گر با چو تو ناقص بهاست / بر سر بازار جهان نارواست

سست و تنک بافته همچون حصیر / مانده از او با دل پرخون حصیر

چون دل بدرود عوامست خام / چشمه غزالخست چو غول باد دام

از نخ او رشته بود در حباب / تاب ده رشته جان طناب

کس ننهد گام به بازار وی / مشتری نیست به بازار وی

به قصب اطلسش نمود بیان این	طرفه قماشیست چه کالاست این
این متاعیست که از درج هیچ	گشت ز کرباسک خود نا امید
بر سخنش زال نمود اعتمید	مفت بده بر بهای و هیچ
گفت که ای خواجه صاحب کرم	خاطرت از درهم بیهاده غم
قرب یکی هفته چهارده ام	تا بر تاین درد سر آورده ام
حاصل ده روزه حیات منست	آنکه ترا مایه کفنش آنست
چشم بره دوخته اطفال من	دل نگران نده به دنبال من
تا که از قیمت این کم خطر	با شکر و شیر درآیم ز در
گر نبود مرغ کباب و عسل	تا حق خود ببرم لا اقل
هر چه دهی زود روان کن مرا	خواجه تو میدانی و روز جزا
سکه و شیرش بکف بر نهاد	داد جوانمردی و انصاف داد
زال چو آزرده ازو رو بتافت	مشتری دیگر در دکان شتافت
خواست ز بزاز متاع حسن	جنس نفیسی که کند پیرهن
گفت که دارم سره پر بها	می نمایم بتو بی رو و ربا
رفت و همان پارچه زال	پارچه منقلب احوال را

پیش وی آورد که این معلمست ... معلم رومی که نگارش کمست
شیشهٔ نبی پیکر او تا بهم ... دیبهٔ خضر رشتهٔ او تا بهم
خط شعاع بصرش پود و تار ... تیره شود زانفس آئینه وار
مینهٔ او کشتهٔ آدم بود ... رشتهٔ او رشتهٔ مریم بود
کار زنه رشتهٔ حوا گوهرش ... برده در او بخیهٔ بیام جورش
لایق آنست که جلیبی مهر ... رنگ کندش از خم نیلی سپهر
میاردارش بیاز دست اهل نظر ... پاره بمقراض صلیب بصر
نفقهٔ ترا زیر دهٔ چشم و دولت ... آنچه تو خواهی بجز با حاصلست
بس که بتعریف فرو ریخت لاف ... در بغل کذب نماندش گزاف
بشناخت دلش را چو بازار رام ... کرد بکارش بهای تمام
مرد خریدار چو رغبت آرش ... مرد خدا شد بشفاعت گرش
گفت که من مرد جهان دیده ام ... زاهل جهان سود و زیان دیده ام
پیر بسرم نقص و کمالیم نیست ... قال بد آشفته و حالیم نیست
در طلب بیع تو بسی کرده سیر ... گشته بسی گرد خرابات و دیر
لطف کن و پیش خود خوان دمی ... تا شوم از صحبت تو آدمی

یک نکته کز چاشنی بد خواره — یافت ز خرسند وقت توان اعتبار
کیفیتم جای بصندوق — بادهٔ من نیز بمعشوق نه
گر شرف همچو تو کار آگهی — راه بجایی ببرد گمرهی
بود دم اولیست بپهلوی تو — بو که نصیبی برم از بوی تو
ای دل ازین مرد و روا لحذر — عشوه فروشست مشو غش مخر
راه زنان پیرهٔ چارسو — قوطه ربا آمده با پسته روی
از پسر بازار اهل شدرو — تا نکنی جا به پستی گرو
دهر چو نفیست مزور نهاد — گرم فریبت بداد و بستاند
روی خریدار بسوی رسوی اوست — ذره گران پیشک ترازوی او
...ی بار بد کالای او — کوه بکف دارد و میزان او

تو به بهشتی چو در آمد اختشد — کار بشخا هم بنجا ساختند
دامن همت بمیان زند — پس ز عرض غازه بجو هر زند
نرم هنر چون حلی از خویش بست — بر همه چو دآمد و بالا نشست

منش قدم در دو جهان ثابت جود — زند شهنشاه کشد ناز جود
خاک هنر گرچه پی‌انداز است — دست کرم از همه بالاتر است
گر هنرت هست و سخاوت نیست — صبح تحقیق ضعافت نیست
بی کرم ار سبب هنر میکنی — مایده بی مزه می پزی
فضل که با جود و سخا یار نیست — مایده دان کش نمک ار نیست
چند کنی ابجد دعوی و آن — یک ورق از دفتر همت بخوان
عیب ترا جود هنر میکند — خاک ترا مایه زر میکند
ای که دولت را نظر سیر نیست — خاک ترا جز کرم اکسیر نیست
نقص تو کانگشت نما کرده‌اند — پرده او جز سخا کرده‌اند
این همه در کشف معایب مکوش — بر همه نقص قبای بپوش
آنکه بود جان سخا در تنش — سیلی صرصر نخورد خرمنش
دامن ازان عار ریتی فشان — زنده باین جان شو و جاوید مان
زر بده و روضه رضوان بخر — نام نکو از کف احسان بخر
آب تقار نشئه از جام اوست — عمر ابد نسبد خم دام اوست
بر بنه خار و گلستان بیار — ابر شو و بر همه یکسان ببار

بحر صفت چون نفسی در مزن	خنده کنان سایه به عالم فکن
صبح صدت خنده فزون آورد	تا زر خورشید برون آورد
چند برون آوری از ند کیس	خورده برون غنچه وش از آستین
عورتیی را چو دهی نیم تن	از بر ابرو زره چین مکن
ابروی احسان چو بپیوست زه	با کفش آنجا نه هم آغوش زه
آنکه نوازیش چو خاکش مکن	شیوهٔ زنبور عسل خوش مکن
سینه پیاپی مکن از طعنه ریش	نوش تو زهر است بدنبال نیش
شکر احسان نشتر تنگ عتاب	گر دهی آمیزه نداری ثواب
بس که فروشانه برآری چو کام	تلخ کنی شهد سخا را بکام
جیب سخا چون تهی او زر کنی	هم ز درش بار دگر پر کنی
کوزه که لبریز کند کوثرش	تا نفشاند ندهد دیگرش
تا بتو مفتیش کند این مدعا	چشم خرد در کف ناکشا
غنچه صفت پنجه چه سازی گره	همچو صبا هرچه بچینی بده
نخل نه پیشی که جوابت خورد	میوهٔ شیرین نه اوقت سپرد
گر همه بیدی و تهی مایه	چون ثمرت نیست کم از سایه

در نظر خویش کنی گر کرم | بذل تو کرد دل ما را ختم
بذل چنان کن که نداند دو دست | تا نشود آسوده دلی حاجتست
ای کف جود تو سخا دستگاه | آنچه ببخشی عوض او مخواه
گر سر موئی بعوض بر کنی | تهمت همت بتجارت زنی
آنچه نکردی که دعاشی نگفت | رفت و در حمد و ثنا شی نسفت
در عوض داده همه کرد عطاست | جود و عطا نیست که بیع و شراست
ای نظرت داده به پیوند راز | جان گرامی ده و بستان نذر
آنکه بود ذات سرشت کرم | فیض رساند بوجود و عدم

ای که درین میکده جام کش | کوش که بنوشی لب پیمانه خوش
ساغر کم ظرف مبر پیش لب | میکده خندد لب با لب طلب
جرعه بخاک از تنک ساغر مپاش | گر همه دریاست که بر کس مپاش
زود مشو مست که ساغر بس است | گر بود این باده زکوثر بس است
مست چو زین می شوی آگه باش | با همه خسرو منشی بنده باش

پیچ و دمی چون بل بالا بدست / پستی اندیشه بالا بدست

صاف چو گردی نشوی صدر جوی / خاک قدم باش چو درد سبوی

این می پر زور دگرگون اثر / هست به هر ظرف به رنگ دگر

آب پی سبزگی خاک نهان / آتش پالایش گردنکشان

تا نکنی حوصله را تنگ ظرف / هیچ مده زحمت این جام ژرف

آنکه از این باده خاطر سفال / نه پدرش خورد نه جدش نه خال

خالی از این می مگذار سبو / ور نه یک جرعه شو و قطره گو

شرم مکن در هنر آموختن / نقص نباشد نظر افروختن

هر که یک نکته نه از بر ترست / معرفتش سخت تر از جوهرست

گر تو محیطی و جهان غدیر / چند گران مایه از ایشان مگیر

بحر که انبان در اندوختست / دیده برا شار بهاران دوختست

ابر اگرش قطره نمنت دهد / بو سپید و بر کیسه ثروت نهد

آز که هرگز نشود سیر بس / گیرد و از حرص نگوید که بس

حرص به دست آر نه سیم و زر / در هنرها هنر دیگرست

گر همه به از همه دانی هنر / از ره طی گرده نشانی هنر

نیست خطا دیدن گوگوزدن / عقده تحصیل ز زانو زدن

نقش ربا دیده نشان داد و رفت / دست تهی کام جهان داد و رفت

هر که بیک لحظه دلت شاد کرد / ساخت ترا بنده و آزاد کرد

آنکه از و صاحب معنی شوی / بنده او بی همه گر چنبری

خاستن از جای بتعظیم علم / سهل بود از پی تکریم علم

رهبر آن باش که پیازی دل رود / سنته آداب بیان گو بن

سجده فشان شو ز زمین ادب / از لب دل بوس زمین ادب

چون تو ز استاد شدی مستفید / بپا زدت این نفره رو رخ سفید

باش دو زانو بر استاد خود / تا برت آیند دو زانو زدن

علم نخوانی که زکاتت دهند / بر ده نزدیک آنت دهند

راه چو بر زمره کسان وا کنی / آنچه برفتی کسان جا کنی

گر یکی از قوم نخیزد ز جای / رهبر آنی که در آری بپای

باز کنی حلق بعرض چو گاو / در جدل آیی چو سگان تکاو

کار عجب امروز مروت نماند / عزت ارباب فضیلت نماند

زین همه دانش که من آموختم | از صلهٔ خلق چه اندوختم
علم به بازخواه که زخود وارهی | پا نخوری از کجی و گمرهی
هرچه کند جسم تو فربه بپرن | پهلوی ارواح نیارد سمین
کاو بد چون نوال اوفتد | در عصب عقل نزال اوفتد
بایدت از ناطقه بازو قوی | روزی دل کن غذای معنوی

مرغ خوش الحان نوای سخن | بر گل معنی بهوای سخن
در چمن نغمه چو پرواز کرد | بال برین گوی زرخشم بازکرد
گر طرف دشت یکی کاروان | گشت بر اشمام نبی طی دامن
تیمشی بیم و حوایام من | خال رخ بخت سیه فام من
شب رواند شیشه حایک نهاد | کام ناندیشه بره می نهاد
تا جرنایلی نکردی فغان | حرف نکردی گیرنی زبان
دیر گرفتی نفس از لب سراغ | گر نشدی آه بر آتش چراغ
قافله گم کرده چو دعای ریا | گشته سراسیمه بسان صبا

رای یکی کرده فراهم شدند / پس به سر تربت حاتم شدند
بار گشودند چو غفران در او / آمده چون آیه رحمت فرو
بود در آن حلقه یک ژاژخای / هرزه سراینده بسان درای
گفت که ای حاتم جبریل خوی / بحر کرم را ز کفت آبروی
نخل کرم را ز تو نشو و نما / پنجه تو شانه زلف سخا
چون به سخا نام برآورده / نام به اکرام برآورده
خشم سیه کرده بخوان توام / گرسنه چشم لب نان توام
نعمت و کمت هر چه بود دسترس / ماحضری بیار ز کام هوس
گر نبود نعمت الوان مباش / مائده کو نزل سلیمان مباش
گر نبود جرعه جامی بده / روزی سپی وزه نشانی بده
بود سخن در دهنش نیم گفت / گوهر این حرف تمامی نسفت
گر شد از آتش بقضای خدای / آنچه نهان بود در آمد ز پای
بانگ برآورد که خونم گرفت / جان ز درون راه برون در گرفت
تیغ چو بسملگه او بوسه داد / برزخ خلقی در روزی گشاد
برد بغارت همه کس کام از او / جاشتگه عید شد آن شام از او

خواجه چو بنظرف صدفش تا بود / لیک چو ایام فرومانده بود
تنگدل از ماحصل این سؤال / شد ز غم هجر سراپا ملال
آتش غم چون ز دلش دود گرد / روی بآن کعبهٔ مقصود کرد
کای بغلط شهرهٔ همت شده / نعمتی گرگ سخاوت شده
از کف ما کام روا میکنی / خواجگی از پهلوی ما میکنی
حاتمی از کیسهٔ خود کن چو مهر / تا بودت پای بدست سپهر
همچو صبا چند شوی ارمغان / دست بهمیان بهار و خزان
بر سر خوانت شده مهمان خویش / خورده ام از سفرهٔ تو نان خویش
با همه بنظرفی داد قبیح / کرده که از شرم نگردد صریح
پیشهیش داد چو جوش خون / کف بلب آورد و زر سر بدل
لختی از این برزه چو در هم شکست / منع حریفان لبش از شکوه بست
چون نفس صبح ره لب گرفت / خشت زر مهر در شب گرفت
گشت سواری ز برابر پدید / گرم حدی زد و بمنزل رسید
همره خود داشت هیون دگر / رایت چو آن گشته ز ناقه سر
برق تکی کرده و داغ درنگ / آمده با ناقهٔ صالح بجنگ

حالی می در پیاله غرست | بجو ز بوی پیکی شاید در بر
روس ملک کاکنون از دو شاد بهشت | طلاق صد هزار آتش می داشت
شد با و بکرانش کار بازار است | که تشویش لاله نقش پیچون بو مسجد
لی این شت ز جوش حور منت | حریف خوابگاه و بستر رفت
ی میخوارن کاشش در میکن | لبی از بوسه آتش نخور مسکن
یت صد چو حور ابر بهشت | زلیخای جهانست یک کنیز بهشت
آغاز جاهست بگل | منور از صد گلشت شکفته یک گل
ن آغاز سبزی باغست | گلت را جنت مهاد در دماغست
ل تا نو نهال گل ببالد | در آغوش چمن سنبل ببالد
شام عالم اکنون عنبر بیزست | که دست غنچه ات در آستین بیزست
ساحت با عطر سای | بهل تا و اکند بند قبای
هنای گلستانت صبا مست | بکوش کل صفرا شست
خوان را دلکش نست | غبار ره کرد دامن پست
تا خواهی نخواهی عندلیب | که در دستان سرائی با نسیم
دن دلخراش تو | گه دم نغمه هم کوش

گلستان را ده‌ام پیش خود جا رم ز خاک گلشنم هرچند خارم

ز آنم گاشتم چون پیش گردد بهر سو خار و خس بر دوش گردد

بهشت از حور و آهو راختن به زغن را مند و بلبل را چمن به

مرا مندی کند بخت سیاهم که بی زحمت رساند هر چه خواهم

بجنبش تا کی وقت هلاکم که اینجا زاده‌ام اینجاست خاکم

الهی تا سخن باشد جهانگرد سپاهان آباد باشد اسپاهان

غم عشق زد به شور سر ما شد بهر دل درد دل را راه باشد

در آید با بهرام هشتم کاخ دعای بی‌ریا با خواجه گستاخ

بود در چارسوی دلستانی کرشمه ناز را بازار کاسنی

بسیار ز نیاز تا دلهای افگار ز زلف گوهرش محکم نگه‌دار

نیاز و ناز باهم رام باشند همیشه سرخوش از یک جام باشند

متاع عشق گر خون میبرد رنگ متاع عیش رس باشد دل تنگ

بود تا رونق بازار خوبی بود تا گرمی بازار خوبی

بود تا بهر سودای محبت نگه دلال کالای محبت

بود تا ناله عاشق اثر نم بجا که دل شود مست تبسم

تغافل

حاصل صبر را خوندار باشد
محبت تشنهٔ اظهار باشد

به نامان شنید شبنم عشق
بود گرم از دم عشقت دم عشق

دو عالم عاشق و منظورشان تو
جهانی قالب و جان جهان تو

درت چرخ و نجومش کج کلاهان
هلالش نقش مینای شاهان

مدامت شاهد عشرت در آغوش
تو ساغر نوش و گوید طرب نوش

برآرد روزگارت از لب کام
لب یار و لب جوی و لب جام

کفت رشک ختن از عنبر زلف
مبادا از کفت بیرون سر زلف

الهی در جهان چندان بمانی
که بر خاک فلک تکیه خوانی

چو مهر از خواب دوشین چشم مالید
گریستم زار زار و صبح خندید

چه تیر صبح خندید از دل قهر
کمید از داغ من طفل بلا شیر

چو از مرغ سحر حسرت نوائی
بگوشم زد صفیر آشنائی

بعادت زاریم در دامن و بخت
سرشکم رنگ طوفان زمین بخت

دلم مرغ سحر را نغمه نو کرد
فغان را از صفیرش مشق گرد

باده گرم دل دادم جگر را　　برقص آورده دم ز نالش اثر را
چو بنمودم گردون ناله چندی　　شنیدم از دعا بوی پسندی
ز بس دادم عرض دوستداری　　به پیغام قبولم گوش داری
هنوزم بود مژگان گریه آلود　　که بر رویم در مقصود بگشود
هنوز از جای گل دل می آید آواز　　که آمد بر سرم با یکجهان ناز
درآمد از درم آن مشتری چهر　　چو نور صبح پیش از پرتو مهر
ز حسنش خور رسیده مثل قیامت　　نگاهش صفدر خیل سلامت
چنان عکس رخش در خانه پیچید　　که شد کاشانه ام لبریز خورشید
جهان از صبح رو بنمود آنروز　　که در کاشانه ما بود از روز
ز خندان شد گل امیدواری　　چو بیدردان گرفتم ترک زاری
ببین شست چشم خون فشانم　　بدل گریه شادی ماتم
کشیدم آستین بر روی غمناک　　ز اشک و ناله کردم چشم و لب پاک
طلب را رخصت نظاره دادم　　در آمد شد در خواهش گشادم
بهر او همه تن سینه گشتم　　سراپا دیده چون آئینه گشتم
همان چشمی که در خون غوطه میخورد　　بدامان از جمالش سره برد

همان

...ان ... جدایی در معانی بود
شکر وصل همدست زبانی بود

ولی چون یار قهر آلود خویش
نگه آزرده در کشتی پر ویش

بحکم شرم سر بالا میکرد
دلش میخواست لطف اما نمیکرد

نگه را زیر مژگان شد میکرد
دهانرا منع شکر خند میکرد

ولی ابرو گره ... ز حین از طلب بود
همانا روز بازار غضب بود

چو یکچندی نشستم شوق ناکام
تقاضا را در آورد دم بایرام

پشیمان شد عتاب از سرگرانی
سبک برداشت جام مهربانی

بسر گوشی در آمد لطف با ناز
که یکدم با محبت باش دمساز

و پیشد بر ناز لازم ترک پیدا
ز لطف ناچاری بخود داد

زبانی رابت عیسی تکلم
لبت آموخت آیین تبسم

هم چون بان لبها در بحث
ز تنگی دهانش خنده میریخت

ز ناچار تکلیف وفا کرد
مهرش آمد که اندک آشناکرد

حیا هرچند زد حیله باز
با تش دستی شوخی چه بازد

ز قسم عاشق بخت ناپسنداست
نه آخر کوکب بختش بلند است

ز مژگان آتش افروز محبت
که روغن بود در پیسوز محبت

زپس گرمی که در کام طرف کرد / مرا هم تیر رسانید به مرغی [illegible]

پس آنگه گفت کای بی دل مانده / بو ییران غم لب پای در گل

اگر بلبل نه نالان جز اسی / وگر هستی در پیش ویران چه [illegible]

یکی پرواز جو از کنج محنت / بیفشان بال و پر از گرد محنت

بهار است و چمن نو خط عذار است / بیا سر پای گلستان در نگار است

[illegible]ر خوبیت بستان را فضیی / ولیکن خواهد عندلیبی

چمن کی ندارد بی نوا [illegible]بت / که بر شاخ گلش جای تخلف نیست

چو گلشن کرد میل سیر فزای / که خورشید کش کند گر دون نوازی

[illegible]جانی تاب چشم شعله بیان گرم / قفا دم در پیش چون [illegible]

[illegible]گلشن دم این سیر و در رواز / گل و بلبل شنیدم آن بوستان را

[illegible]بستان شتری را مهمان / بهشت وصال او کنج [illegible]

[illegible]رو مرغ فراغت بال بسته / همانا بال و پر عمدا شکسته

[illegible]بلت خلد تا انجا کند جای / به پیت خود شکسته خار در پای

[illegible]بهار را از دم روح اللهی جان / دم عیسی در وشاطه خوا[illegible]

[illegible]شش نم نسیت افتان خیزان / [illegible] ساغر بزم آب [illegible]

ز چشم بد نگاهش دور دار ای | ز هر دوان سخن بیتو روا ای

درین گلشن که هر روزش نوا مست | بهر شاخی ازو دستان سرا مست
نروید گلش بی خار خاری | نباشد نوبهارش بی هزاری
شود چون غنچه شیرین تبسم | نجوشد از لب مرغی ترنم
زند چون پیچ زلف سنبل او | نجوید عشقی به پیچد بلبل او
درو تا چشم نرگس بینا زیست | ز اظهار تماشا بی نیاز است
نخواهد کرد غمازی فراموش | که روید با کرشمه دوش با دوش
درین بستان اگر خاریست اگر گل | بر آتش مینهد آرام بلبل
چرا مغرور شد گل ز خارش | که ناخن میزند بر سینه زارش
نروید سبزه بر طرف جوی | که ناید بلبلی در های و هوی
ز اظهار نخستین بلبل مست | نشان شرم در رخسار گل
شنیدن میتوان گر گوش داری | درین گلشن نوای مرغ زاری
شور از ناله مرغان گستاخ | دل چون خسته سرو ند بر شاخ

هنوز از مرغ دیرین آشیانه / بگوش گل توان چیدن ترانه

درین گلزار مرغان دگر هست / صفیری میکشند از دل [illegible]

فغان دلکش کردند و رفتند / وداع این چمن کردند و رفتند

بود در هر نوبهار از عندلیبی / ز هر گل بلبلی دارد نصیبی

نفسهای گره در دل فغان خیز / نوای چند بر پای گلی ریز

سخنها زان بطرز تازه تست / بلند آوازه از آوازه تست

چمن را از نوای تازه دریاب / بفریاد تو دارد گوش شاداب

درین موسم که بازار فغانست / چرا مرغ دلت خاموش بانیست

دل خاموش را لختی بیفشار / بفیشان سینه را از ناله زار

برآری گر گل رخساره آتش / برابر نه گل داغ دل ریش

بچاک سینه آتش میدهی چال / گلی از دیدنش می چین و مینال

اگر مرغول زلفی در میان نیست / بیار از زلف سخن چون داستان هست

چرا دم بسته و بشکسته بالی / که چون شمشاد دل داری نهالی

گلستان محبت بی خزانست / از آن گلبانگ مرغش جاودانست

چو گلبانگست در بازار اصحاب / نوای شهپر جبریل و دو [illegible]

ببرد طاقت از خود نغمه مهجر — گر پای نوای خویش میدر
اگر مقبول دلداری نغمتی — ز مشق ناله خود باری نغمتی

یکی سودا است در مغز سویدا — کز و شور دو عالم شد هویدا
می تلخی که باشد عشق نامش — سر افلاک میگردد ز جامش
ز شوق و پست افتاده افلاک — ز جام اوست دایم مست خاک
ازین ساغر که دارد نشاه خاص — نسیم آشفته گشت و شعله رقاص
چو نقش هستی دل بر کشیدند — درو جانی ازین معنی دمیدند
فلک طفل محبت دایه او — ازین مخزن بود سرمایه او
بطفلی ناف عالم او بریده است — بزیر دامن خود پروریده است
بهر نغزی از و جوش جنونی — بهر چشمی از و سیلاب خونی
ازین مستی سری کز جان بر آوردست — که در فرق دو عالم پا فشردست
سران دل را که آب و گل سرشتند — بیا این قصه زین غم نوشتند
به آتش میدهد پروانه را پر — که تا دارد هوای شعله میر

کسی کج طره شمشاد عشق است / تبر از تیشه فرهاد عشق است

بنازم زور بازوی جنونش / که باشد موم در کف بیستونش

بهر جا نازنی آید بسر بار / محبت ترک جان بخشی کند ساز

زند هر جا خدنگی تو به برزه / محبت سینه پیش آرد که سر زه

نگاهی چون بکف شمشیر گیرد / محبت بهر یک زخمش بمیرد

شکرخندی کند چون کج کمانان / محبت زخمی آرد پس خندان

دهد آرایش مژگان خوبان / کمان طاقت اندازد بهتان

چو خلوتخانه دل برفروزد / چراغ داغ و شمع آه سوزد

بدست آرد چو دامان گریبان / گریبان را کند همچشم دامان

بهر جا جلوه امید کاهست / بهر راهی گرفته خاک راهست

رگ یک سو شد چو شوقی گرمی انگیز / فشاند روغن و آتش کند تیز

نیاز چون کشاید چشم اظهار / در آرد نقش گل را زیر کار

نگاهی خیره چون اظهار باشد / ز چوب بید معشوقی تراشد

طلسم عشق اگر ناخوش نداری / بچشم خویش عبرت مشق داری

نیاز و سوز دل گر در میان هاست / نگردد داغ گرمی آسمان پای

اگر آب و گلت را این نمک هست / برنج از جوشش چرم فلک رست

بگیر از چرخ خشم پیشتاری / برو در خود گری تا چشم داری

متاع عشق را نتوان خریدن / ندارد سود دست و لب گزیدن

به از شغل محبت پیشه نیست / ازین اندیشه به اندیشه نیست

بیا عاشق شو ار کاری نداری / که عشقت میکند مشغول کاری

زهی لذت که ایام جوانی / بفکر یار جانی بگذرانی

گهی دوزی بخنجر چاک سینه / گهی پاشی نمک بر زخم دینه

گهی جا در گذرگاهش بگیری / بصد حسرت سر راهش بگیری

گهی گویی حکایت با خیالش / نگیرد تا ز تنهایی ملالش

گهی مرهم نهی زخم درون را / گهی کاوش کنی داغ جنون را

گهی در وصل و گه در هجر باشی / گهی در عیش و گه در جبر باشی

چنان گیردی حریص زنده کاری / که یاد از خویشتن هرگز نیاری

ترا اگر عشق خواند بندهٔ خویش / کلیج که نه که گشتی رنگ مش

نه هر کس قامت این بندگی را / نه هر سر زیبد این افگندگی را

اگر در سایهٔ عشقی گریزی / توانی آسمان را خون بریزی

بر دوش کی فرود آید سر تو — که بند د دست گردون چاک گر

ر دست اندازیست و مستی — کسی را زتو فرمان د

برا پا فتنه از آسمان خوی — که با خورشید باشد روی

وابرو مطلع دیوان خوبی — چو بسم الله بر فرمان خو

مالش مصحفی بر گل نوشته — مصنف بار ها بر دوش

برا پا آیه نوریست کز نور — نوشته دست جان شغل

د آیات منسخ خط تو خیر — از و منسوخ خوبان لا

شش گذار و از مژگان خونخوار — زبان مار در روی خار دیوا

ز آن چشم سیه زاید قیامت — مگر با تیر مه می شاید

نگاهش شرم را پا زد بهانه — که دیر آید بر دل ز چشم

نگه ز آن شد بچشم او حصاری — که باشد خوبی امید وار

شد بدنامی هستی دهانش — مگر پرورده آغوش

تو گوئی حق ز بطش هیچ زاد — ز پستان علم شان شیر داد

مگر صحبت آن شیرین تکلم | که بسیار زوی دهن کار تبسم
...لم صرف دهانش کرده موئی | همان موئی که در سر داشت گوئی
...یست همانا کلک از رنگ | شد از شغل دهان از نظر تنگ
...دعوی اینکه این نقش آفریده | دهانرا هیت عمدا ناکشیده
ز چشم او چنان شد خانه بیهوش | که شد کار دهان او فراموش
...ند چون حق پیش طفل خاکبازی | ز خاکه پا کند خورشید بازی
...لش آفتاب عالم صبح | که از پرجوش نور زیبت و دم
...خرامش تا قیامت دوش بادوش | بهر جا پا نهد محشر زند جوش
خرامد هر کجا دامن فشانان | قیامت میتوان دیدن بدامان
ازان پر گلو دارم سر خویش | که آنجا پای دل بر رفت از پیش
ازان جا چون رود بالا تماشا | که بیلغزد درو انا شه را تا ای
...ن خواست مهر خانه راوش | فروغی گرد پیکر کرد و اندو
...ان گنج دهان مردی شکرخا | بنجور پستان وطرح شکر حو
...مناجاتی گزان لبها کند سر | دهد بر نیشکر تا جان دهد بر
...زان لب چون جدا گردد شکرخند | که تا گردون فروهشته ...

اجل مرده در چشم مست بیمارش / بلا در سینه کاوی مکارش

بود زلفی چو زنارش حمایل / ز بسیاری دلها خوشه دل

سواد زلفش از بخت سیاهم / بخود پیچیده زان تابش دود آهم

دران سیمین ذقن چاهیست خودرو / که زمزم خوانده خود را تشنه او

برون ننهاده دم آبی ازان چاه / که در کف رشته صبرست کوتاه

الهی سر برآرد از گریبان / کند موی میانش را پریشان

کمند زلف آن [illegible] تاک / بلا را از ماده می‌بندد بفتراک

بلا تاشا کرد مژگان نگاهش / دو ورا نو منزندش نگاهش

اجل باشد یکی از کشتگانش / که روز حشر میگیرد عنانش

بستی بالیده از سر جوش انگیز / بود برگ گلی از نور لبریز

خرامان کو سر چشمه موج عاجش / صباح عید ایمن داده با خوش

بران اندام کش مو در ناست / سمین خیره که با نغز نگاهست

خرامان چون کند نخل سرو منند / میان دلها میانش میشود بند

هم موی زر سنگ آن میانت / که دشتش گو میانت جادوست

برای کو دنیا سینه خسته / بخون خویش تا گردن نشسته

تمانا

همانا کرده عهد آن عاج و سمن
که خون عالمی گیرد بگردن

ز تاب عارضش گل افسرده لاله
نگر بر یاسمن افسرده لاله

بود بر برگ گل گر پاش بر دوش
ز گلچیدن کند زانو فراموش

ز ران و پستان و لبش چون هوس خیز
بود از برگ گل چون غنچه لبریز

چو آیینه خیالش صاف سینه
که بینم در دل او ذوق کینه

شکم زان سینه پس یا پیش فتاده
بروی یکدگر صد چین فتاده

ز بستنش کردن چشم بود
نمیدانم که آن قاقم یا شکم بود

رسیده در برش دو نار بستان
فزوده رونق آن تازه بستان

کشد صفرا از آب نار نقصان
ز نار او شود صفرا فراوان

گل نافش یکی سیمین پیاله
کشیده راح خوبی زین پیاله

بود از چشمه حیوان نمونه
حباب کوثر اما بازگونه

ز سر میش را نمیدانم چسان بود
که از چشم تصور هم نهان بود

از آن در وصف او بستم دهانم
که غیرت میشود بند زبانم

بزیر ران یکی شد بر دوش
گره در کار دین از عقد زانوش

ستون کوه خوبی سیم ساقش
که لرزد ساق عرش از اشتیاقش

بنورش در چراغ صبح روشن ‖ چراو پای پیراغی میت ر

بهر پایی که دشمن باشد مش ‖ سر پا بی نه ده بر خرمن جو

خرامش با قیامت دوش با دوش ‖ بهر جا پا نهد محشر زند جوش

قیامت بگذرد بر سر پیلاست ‖ گر آن قامت کنم مشق عبارت

گلستانش تجدی سبز و خرم ‖ که غیرت میرد گلهاش رم

سخن پیرایه رخسار عشق است ‖ سخن سر تا بپا بازار عشقست

چو مضراب محبت تار جانست ‖ سخن نغمه کار دل از آن جست

زبان تیغ خنجر این سر است ‖ نسیم او دل این نوبهار است

سخندانست گوهر سنج معنی ‖ زبان او کلید گنج معنی

اگر دست سخن یاری نمودی ‖ کی این قفل از در معنی گشودی

ز جوی خضر آب خوش خورد است ‖ از آنش بر تو خاطر مرده است

همیشه کوکبش پاینده باشد ‖ پس از مرگ دو عالم زنده باشد

به پیوند شست سر مرد جهان را ‖ کند مدفون زمین و آسمان را

الف نی

الف بی خوان و شد عقل کودک ... ازو ابجد روان کرد اندک اندک

سخن شد منت بخشی راحدی خوان ... رضیع عقل را گهوارهٔ جنبان

سخن گوید بهر کس از عاشق ... شود در عاشقی غمخوار عاشق

نیار دگر سخن با در میانه ... کجا طی میشد او کی این فسانه

تمیز آدم از حیوان نطق است ... ز جنس او یکی انسان نطقت

و این گوهر زاید ز اشک پروین ... زبان از نقش و لب ز آب آمین

زبان را میر پیوند بر جان و دل ما ... که ممتاز است این پیرایه ممتاز

زبان قصاص نطق اندر دهانست ... وگرنه سحر در ابهم زبانست

سخن در گفتگو طی مرغی نیست ... گر از وی بهره گاو و پا مرغی نیست

سخن در نطق خاص اهل حالست ... سخن انیست باقی قیل و قالست

اگر داری بکام دل زبانی ... که باشند محرم این گنجه دانی

ز دل رو زبان و بیاموز ... زبان گوشت ار بود بیاموز

سخن لعل است و کان سینهٔ ماست ... سخن گنج است در گنجینهٔ ماست

شود چون قلزم اندیشه مواج ... بساحل افگند از درهٔ التاج

ز بستان آرد گل شگفتست ... گل معنی بباغ دل شکفته

نسیم صوت بلبل میسد ماند | هوای دیگر این گل میدماند
نسیم صبح اینجا میخورد پیچ | صبای عشق میپاید دگر هیچ
دو پیر سبز دایم گلشن او | نمیگردد خزان پیرامن او
سخن تیغیست در دست سخن ساز | که میگیرد بدان اقلیم اعجاز
ز اقلیم بلاغت پیرو راتند | باعجاز سخن پیغمبرانند
سخن تا شد بر ایشان وحی نازل | که می آید فرو از کرسی دل
سخن میراث مرد نکته دانست | سخندان قبه وا و در میانست
حکیم کامل العرفان سنائی | که بودی چشم دل را روشنائی
چو کند از پای دل خار علایق | حدیقه ماند از وی بر خلد فایق
چه شد فردوسی آن ماه فلک طوس | که بودی چرخ در فرشش زمین‌بوس
چو گرد هستی از دامان فشاندست | ازو جز قصهٔ شاهان نماندست
کجا رفت انوری چون کسب حالش | که بودی شعر جزوی از کمالش
اگرچه در فضایل بی‌بدل شد | ولی در شاعری ضرب المثل شد
ازین ساغر اگر جامی بخوردی | کسی نامش باین عزت نبردی
ز گنجینهٔ گنجه نظامی | که بودی گلشن باغ نمایی

بر دادم که میشد با دل ریش / ز گنج خمسه فلسی بسره خویش
کجا میرود دل اندیشه سنجش / که دارد زنده او را گنج بخشش
کمال بی زوال اصفهانی / ضمیری داشت خلاق معانی
ز انجم رشید گردون صفاهان / کواکب تیره در چشم صفاهان
فروغی از دل انجم فزون بر / بصد نجم خراسانی برابر
گلستانیست نظم او شکفته / بهر برگیش بستانها نهفته
اگرچه داد فکرش داد معنی / شد آخر غزل از ایجاد معنی
رحیق باده تحقیق جامی / که از سر جوش عرفان جامی
پس از پیرش با کرم راه اگهی شد / چه جای خم که خمخانه تهی شد
بهر مدرس که گفتی درس معنی / فلاطون اپیتی دادی الفی
نظامی خمسه گر در گنج دارد / سپهرش زیب هفت اورنگ دارد
دماغ دهر از آن گرد طپیش / که از نخل صفاهان بود سمعش
جهان فضل بود و ملک تکریم / ز هفت اورنگش اینک هفت اقلیم
نبودی در افاداتش تکلف / بشرع آمیخته ذوق تصوف
زبانه چون شعله رقصان در دهانش / ترا ودی طراوت از بیانش

کلامش حجت مردود رو زند باب — چو نقض الامیر از بد و نیک
بهر نوعی آن وحی خبر دتن — تمام اخراجو استاد آن کس
ون کو بحل عمرش حسک حانت — سخنهای تیشش ز طب اللسانت
دا و نظم آن پر خشمه نوبش — بمرکا و بهت تا محشر نوشش
رض کیس پایه پس عالیجنابت — که شعر و عرش و شرع از محکمات
سخن را بر سر کردون نوددست — ازین مشت کدا کی میشود دست
ر بال مکس در شکر افتد — کجا شیرینی از شکر بر افتد
ر حالت آب خضر جان ماش — اکر باشد غبار آلوده کوش

وهی کشته اند از طبع مردا — سخن را که پسی رخسار
خن سنجان و راز لفظ و معنی — فلاطونان ناخوانده الف بی
ملالت وست چون قوم ثمود — بهو و لولی و لولی بهو
یم الوزن سرود در نشان — زمغز حسک زاور و ن خشونت
ی ز نشان ابرهه نشانه — که می افتد بیاضی در مسا

اکر مفضل

اگر مفصل بنویسند منظوم / نگردد بر خردشان وزن معلوم
بود هر مصرع این قوم میزن / منادی پیر بازار تفرّن
تبر بر دوش میدارند فرهاد / که لعنت بر سبیل العشاق باد
نکو باشد کالای قماشند / که خراط تبراسی تراشند
همه کاسب سخن سنجان بازار / اتوکش گیوه کش کفاش نجار
همه یکریخته از چوب دیوان / سند شد این طلب را لوت دامان
خراجی نیست چون شغل سخن را / همه نامند شاعر خویشتن را
کسی از شاعران گر مال خواهد / بتبریزی بابهر صد سال خواهد
چنان اوراق نظم از هم بپاشند / که جز شعری کسی شاعر نباشد
پس از گفتن کنند آهنگ معنی / ندارد زان سخنشان رنگ معنی
کنند امروز بر سر لوح اثبات / کنند معنی پس از یکماه پیدا
دهند شعر شان از بیک و بد رو / بود در کیسهٔ من معنی او
نه در تاراج معنی این زنانند / حریفان کهنه دزدان جهانند
ز غیبت داغ رسوائی کشیده / سر گوش نطقها ببریده
ز مضمون حریفان هشته دانگ / گر فتم ترکها در دست ...

درستی نیست چون زر ذات سالم
رباید معنی بکر چو دستان

برای شاعران از نفی و اثبات
بباید دفتر معنی چو قضات

نوشته صدره و کرده مسجل
باستد لا الها کرده مدلل

بخط مفتی و ملا رسانده
بمهر جاهل و دانا رسانده

که این بیت از فلان بن فلانست
نه از ملا جامی دامغانست

گواه شعر ده کس بس نباشد
نباید خواند تا صد کس نباشد

زمستان تو آمان را بد نخشان
نسیم دی خجل از دم زدنشان

بزیر لب نهفته سرد و سری
بن هر موی خفته زمهریری

نفس شان یخ سنه کافور و جگر برف
برودت در برودت برف
در برف

ز سردی فصل دی را عمر کاهند
همانا شاعران تیر ماهند

که در پیش تابستان یکحرف
کنند افسرده بازار یخ و برف

چنین کر حلیه ادراک پاکند
هنوز از بی تمیزی شکوه ناکند

بلا دقت چون وقت از بهانت
برایشان شکر واجب نکایت

زهر جا معنی بکری شنیدند
بر و افسرده مصراعی تنیدند

چه شکر دند اگر تضمین نمی شود
نقض شعر آن همی نمی شود

سخن کا فهمت

سخن کاریست پردازان مصالح ندارد شاعری چندان مصالح
تخلص را نمی باید جز این فن ز صاحب منتی کان بس کشند آن
سخن را زد ایشان نیست قرار بغیر از طرهٔ دستار و دستار
سر مویی ز بی شرمی چو کم نیست طبیعت گر نباشد هیچ غم نیست
نشان از دو پا لب باز گردد بدر دی جنگ جنیت سیاه زرگرد
که از لب چون کند لفظی کناره چو قربانی کشندش پاره پاره
کمان شعر در دستان بود زه بهانه این که از تو نیسته اوم
کنند از شاهد اندیشه دیبا بپوشانند در وی لیف خرما
ندانند این که لعل از پشم بهتر غباری نی ز قرطه پشم بهتر
لباس دیگر از را خوب پوشند شراب مردمان را نغز نوشند
ز بسیار فن سندی اشعار مردم نخواهد شد ز تو دستار مردم
در این معنی چنین خوش گفت جامی گر این صهبا کنی پوشیده جامی
که معنی شاهد خاص است و دیبا تن لفظ خوش او را جست زیبا
اگر بر معنیش کس باش نوشی شکر را تلخ کنی حنظل نوشی
و گر با متنش دربر زنده نفس سزا باشد که پوشانیش اطلس

را اول ازین تکلف خوش نکرد … که برف از سعی و جهد آتش طرد

ز می نشاط بخش و خوش گوار است … بهر طرف کسی خصم خمار است

اگر کیفیت از می بیشتر نیست … ز جام لعل اگر نوشی همان نیست

برو در زینت معشوق خود کوش … لباس لفظ بر مضمون خود پوش

ز درد زاده تو رود مردم … زبان خود مخواه و سود مردم

حبت باطل السحر وجود است … زبان عشق سیر آهنگ [illegible]

بلا گردان جان و تن بود عشق … بهر کس دشمنی دشمن بود عشق

اگر تعوید بازو عشق سازی … دگر نقد سلامت در [illegible]

ترا در وطلب فریاد رس بس … دم گرم محبت همنفس بس

بجو چون عشق مشتاقی گشادی … که خواند بر وجود [illegible] نگاری

محبت در بغل هر جا درآیی … اگر خاکی جو گردون [illegible]

اگر با دوستی همدوش گردی … همه گر زهر باشی نوش گردی

جو سید داد [illegible] اندر ره تن … مگو با عشق در [illegible] کلک [illegible]

اگر چه زاده

اگرچه زاده ام با عشق توام | ولی پیر بجد از من کاهی این غم
دو روزی شد که از من در عتابست | همانا دیده بخشم تو خرابست
میان ناله و لب آشنایی نیست | بمژگان لخت دل را آشنایی نیست
چراغ داغ دل از تو ندارد | جگر الفت بزخم تو ندارد
سرشک از دیده من میگریزد | فغان از سینه من می گریزد
نه پیر را آستانی سجده ریزست | نه مژگان در رهی پرکاله بیزست
ندارد آتش حسن تو شد دودم | بآتش مردگی هرگز نبودم
نفس آلوده لخت جگر نیست | نگه در خون نشسته تا کمر نیست
ندارد رخنه راهی در گریبان | بحسرت چند پیچم در گریبان
نه زخم عاشق الماس سامست | نه داغ تشنه بیت شعله جامست
بارخ وزم ندانم که میخواست | دل افسرده بدنسانم که میخواست
کدام آتش زبان رب دعا کرد | که از خونگرمی شوقم جدا کرد
گریبان چاک پیدا نمی دارد | تظلم از کسی دادی ندارد
چنان در بیغمی بد نام شهرم | که می بخشد ملامت جام زهرم
زهر جا بگذرم اهل ملامت | نمایندم بارباب سلامت

له این دگر دُره درگاه عشقت | ز چشمم افتاد کان تا ه عشقت
مرا با غم خدا یا آشتی ده | د ما غم را بسود آآشتی د
لر سانی چو گل ده سر بسبز زخم | گشتم خمیازه همچون غنچه پر زخ
لیسل گریه گردان تازه روم | که آب رفته تا ز آید بجو
را بهبود در صبر و سکون رفت | نمی آید مرا طاقت سکون رفت
نم تا کی به پیش بیقراری | رخ داغ کهن را تازه کاری
بخانم شعله افشان کن نفس را | که مهمانی کنم صد بوالهوس را
خان غ برد دلم از داغ خرمن | که گردد فرض طوف کعبه
نیان بر سینه زن شق تمنا | که دوزخ از درونم گیرد
بدین وسستی گم کرده ام را | ز کفر بیغمی استغفرالله

بحمدالله که ما را بخت دمساز | محبت کرد سوی چشم آواز
نمای غم ز با دشهپر خویش | غبار بیغمی رفت از دل ریش
رو بی ال در جا گم گشت ذ | جگر را وعده صد داغ داد

فزر

فریب و ناز و معشوقی نشستند / تبسم بر دل من عهد بستند
بخون من چو بست عشقم با نگردون / تبسم گفت این در عهده من
مرا تا تیر پیمائی هدف کرد / فریبش لب بگید نهانی که
پس زلفش بگوشش باز بگفت / که با آشفتگی می باش همجفت
نگه بر دل مصلحت میدید کاکل / که چون آرد شبیخون بر تحمل
صلا چون چین فرمانش زد / نخستین جلوه دامن میان زد
بر پیشاران چو ره را کرد آواز / که جمع آیند در لشکر که ناز
که چون فرمان پیدا زد لفرمی / شکست آرند بر قلب شکیبی
درآمد لشکر مژگان بجنبش / همه عاشق تراع و مرد کاوش
همه میدان جنگ صبر دیده / سپر صد آرزو هر یک بریده
لب سحر آفرین سوگند میخورد / همه بر جان شکر خند میخورد
که یکدم دست از افسون واگیرم / بتلخی کام جانش بی نگیرم
چو چون حرف رخصت تسخیر آورد / پس زلف آمد و زنجیر آورد
فریب آمد حیا یکسو فکنده / نگاه ناز بر بازو فکنده
کشیده غمزه بر دل کمان تیر / ستاده چشم بر چشم اشاره

طاقت با بخود چسپیده باشد | بجوی خویشتن غلطیده باشد

گرامش صبر را از جا در آورد | بکام او نشل از پا در آورد

حریفان تیر دستیها نمودند | بهم رفتند و صبرم را ربودند

نفس با آه سوزان و تن با دود آتش | جگر با داغ نومیدی هم آغوش

تپیدم بر کر پیاطرح صد جا | سر شکم رنگ طوفان ریخت هر جا

بمژگان پاره دل آشنا شد | ز آمد شد ره خونابه وا شد

بیاد دیده رسم گریه دادم | بر دل شغل خون گشتن نهادم

بدل پیغی فرستادست درد [illegible] | که نالان هست گم گوش بر [illegible]

برای حک خویش گر حک گاهی | که با خود کرده ام عرض پناهی

[illegible] مندی بر سر مو نشسته | نگاهی در پیش با نو نشسته

ز دست انداز بی تابی [illegible] | که سر تا پای رقص اضطرابم

الم خوار تحمل سکند باز | که آهن [illegible] سکند ساز

[illegible] سر مو از جا مست سرمست | بدست [illegible] سر رشته دست

دل الماس سود است انگیخت | رگ جان منت زنجیر خونت

تو سلطان محبت تاختی در دل | [illegible] در دل

بیوندا.

پدیدا گشت وقف بارگاهی — فرود آمد بسر تا پا سپاهی
بسر هر مو بود دستی هوایی — نه بینم بی نزول عشق جایی

خوشا سودای عشق و غیرت عشق — که عاشق بو شد از خود دلبر عشق
...مد کز ذوق دل در میانش — بدل گوید که پنهان کن ز جانش
...با خجر محرم این داستان نیست — چو دل با آشنا باشد زبان گفت
...بهر تکانه نتوان گفتن این راز — که عشق است این نه غماز است غماز
...سی را دوستی محرم نداند — که گر دستش بخود دشمن نداند
...پدر راز است اینکه میدار نهان — زبان از لب و دل از جان نهان کن
...نشان از عشق خود را دور دارد — که عار عشق هم مستور دارد
...دل خالی توان کردن با آهی — نه از دیده توان کردن نگاهی
...گر بر آتش بود و سوزان — چراغ مهر بی تو فروزان
...روی درد و میگویند خاموش — بر آتش جان و میگویند مخروش
...لر در حسرت بخاله میرد — ولیکن رخصت از غیرت نگیرد

ز مژگان یار نتوان داشتن اشک / ولی بسیار از پنهان میکند رشک

در آغاز گرفتاری چو چیزی است / که با دوش دو عالم تنگ تر است

بپا و بنمودن گرمی ز ناز / فریب لطف خود ننهاد در آغاز

ز نام گرفتاری بترسیدن / طبیب نادان بی تابی فشردن

ولی چندان بود این دم داری / گزین آتش دل گیرد شراری

شود چون این شرار انجمن گرم / یکی رقت نباید خانه ماس و ز

ببین آتش کی توان خاموش کردن / بیابی چاره این جوش کردن

درون ولهای عشق غیرت انگیز / که جام بیقراری هست لبریز

نتوانی تن زدن در ها و هوی / گزین می شنود نگانه بوی

شود ساقی خود هم مست رسمی / لبالب در دهد جام پیاپی

شود زین باده هشیاری کمست / عنان بیخودی بیرد بپیدا آشفته

بر سوائی کشد کار صبوری / ملامت بر دهد خار صبوری

چنین کاغاز بود بی تهی خوب / صبوری هست در انجام مرغوب

بود در ضوان این گلشن ملامت / شود این شعله را روغن ملامت

چو این آتش فتور آمیز گردد / بدامان ملامت تیز گردد

ملاس

ملامت جوهر شمشیر عشق است
ملامت نغمهٔ زنجیر عشق است

بود این را لکای آهنگ طغیان
بهار عشق و آغاز گل افشان

ز هر جا بگذرد گویند امشب
که در عشق فلانی صبر و منـ

چو عاشق ایکدیگر نمایند
هلال عید رسوائیش چو

برسوائی برارد نام عاشق
شود زین شهرهٔ ایام و شو

غرض کین درد و داغ عاشقی نام
بود مقبول طبع آغاز و نجا

همه جز محبت جون باشد
ملامت خوب و عصمت خوب

بتان کار دان شیوه پرداز
بحکم مصلحت در فتوی ناز

بنو عاشق ورزی گرم خوشند
بگرمی آتش جوشش در ونند

بنو عاشق بتا زار عیبست
که مرغ نو قفس را عزتی هست

فراز عشق چون باشد کرا آخر
وفا از گوشهٔ دامن کند تنز

چو برقی گرد دود در سینه گیرد
اگر ابر ستم بارد نمیرد

نهال دوستی تا پست رسته است
روا ندک نسیمی که شکسته است

شود بر آتش دل چون نی پای
نیارد صبر صرصر گر کندش از جا

کند صیاد چون مرغی گرفتار
چو پایش رشته بندد اول کار

بدام افتد چو مرغی ز آشیانه
کند از التفاتش آب و دانه

فریب دام و دانه چون خورد صید
بپایش بد بکامی زنند قید

چو دوست آن نو گرفتار آمد آزاد
نخواهد باغ و راغ و آشیانه

بنا را امتحان بالش گشایند
گل و باغ و بهارش می‌نمایند

برغبت گر نگردد آشنا سرو آزاد
بکلی جمع گردد خاطر ناز

دگر با بسته بر پر مینهندش
فریب لطف کمتر میدهندش

ز بسیار این کار عمدار
همه معزول میگردند از کار

کشاد از غمزه زین پس جان چاک
کند شمشیر ناز از خون دل پاک

شود بر ناز خونریزی مکرر
کرشمه دست بردارد ز خنجر

ز آمد شد نگه دلگیر گردد
ز تاراج صبوری سیر گردد

شود سوده سر مژگان کاوش
شود ناسوده تیر کاوش

بیاساید لب از ناز تبسم
بچاک دل فتد کار تبسم

نه مسند تحمل قند جلوه آزار
دهد پشت تن آسانی بدار

حسن

علاج عشق چون معشوق نازست | تغافل درد و دل ساز نیاز است

بود مایل بخشم زانگونه نیرنگ | که بسیار از صلحش رغبت جنگ

بهانه جوست طبع سرگرانی | رود از جا بحرف بدگمانی

گهی سازد بهانه امتحان را | دهد دستور خوی بدگمان را

گهی بر طاقت نهد شمشیر بیداد | خموشی را جفا آرد بفریاد

گهی بخشد به بیداد تغافل | که استغنا دهد داد تغافل

زند بر رفته خشمش گاه پهلو | کند تحریک از دنبال ابرو

زند بر رسم ستمکاری نهفته | ز سیر وقت دل آزاری بعقد

ز بیت مصلحت گر گاه گاهی | دهد پروانه تا بین نگاهی

همو از دام مژگان بریده | فشاند نیش را از دو دیده

ببیند عشق چون خود را فدایی | درآید ناز در عشق آزمایی

بسوزد پروانه آتش بکس را | که نشناسد ز هم عشق و هوس را

بجو در گرسنه تا شد آتش عشق | بود نقد تمارش نوکش عشق

ناقص

شود رسوا مس صاحب عیارش / کند لاف طلائی شهر مسارش

وگر باشد درون درد و برون درد / نفس سوز و رگ و پی شوق و خون درد

برون آید از آن آتش چو یاقوت / که اخگر آب رنگش را بود قوت

برون آتش که دوزخ تا بگیرد / سپند ار گر برون آید بمیرد

چو زر و پروانه آتش را الکن است / طلای نقش ایشان غیر حسن است

چو برق امتحان آتش فروزد / زبان حس را که میترسد بسوزد

هوس چون شعلهٔ خس زود میراست / باندک نازی از معشوق سیر است

ندارد کام چون طبع خفاکش / کند پهلو تهی چون خاک از آتش

هوس را چشم بر لطف نهانست / گرفتار سر زلف بتانست

بود مرغی که سازد لطف رامش / فریب دانه سازد صید دامش

نباید مصلحت گر یک دو روزی / بجانش خنجر و تیغی پی سوزی

جهان از عشق بگریزد تهی با / که رحم از نار و شادی بر ازل با

غرض کان بگمان چون رفته سر گرد / نهال امتحان را بارور کرد

نخستین دورباش غمزه را گفت / که سازد با نگاه چشم هم جفت

نگاه گرم را خلوت نشین کرد / غضب را تشنهٔ چین جبین کرد

[illegible]

تبسّم بس خنده زد و مهر خموشی / که بخندی نمکش شکرفروشی
سفارش کرد به بیرحمی غضب را / که بند و بست گستاخی طلب را
که گاهی حرف گند عرض سوالی / کند وابسته اظهار ملالی
ز خواهش سرکشی پرهیز میکرد / بر نجش تازه را انگیز میکرد
امید از کام بخشی و نمید بد / بغیر از عقده کار و [illegible]
سخن هرچند کردن ناز میگشت / جواب تلخ در کف باز میگشت
سخن کوتاه حسن تشنه بیداد / بطرز امتحان داد ستم داد
تغافل آنقدر فرمانده کرد / که از کین محبت دل تهی کرد
جفا هرچند از حد برد کاوش / نکرد از صبر تابی را [illegible]
ستم هرچند نام نقش میبرد / محبت دیده و دل [illegible]
غضب میگفت خنجر میکشم تیز / وفا میگفت بسم الله برخیز
تحمل کرد چندان برد باری / که تحمل امتحان سر داد یاری
چو عهد بدگمانی پیش نشد / تلافی از در یاری در آمد

ز استغنا شود چون عشق بیتاب / زند تا چاره نقشی تازه بر آب
زمیتابی کند هر لحظه کاری / دهد با خویش هر ساعت قراری
گهی وارستگی از خویش بندد / میان گریه پیدا رو [illegible]
بمردم خویش را فارغ نماید / که نام او بزبان دی برآید
بکس حرف وفاداری نگوید / حکایت از گرفتاری نگوید
کند منع زبان از حرف سازی / نماید ضبط آه از بیقراری
بدل گوید که بخندی بکش آه / بگرداند بمژگان اشک را راه
غبار خون ز مژگان باز چیند / بسینه راه افغان باز چیند
دلش از ناله چون گردد لبالب / تهی سازد نهانی درد دل شب
ز خون لب پر ز خون گردد در وش / کند کنجی نهان از خود در وش
اگر غافل سوی لب نارواتیش / گریبان بس کند از نیمه راهش
اگر نام از نوی جانان شنیدند / دلش گر خون شود سویش نبیند
نگاه جلوه از جا در نیاید / برین باشد که از یاد در نیاید
نهد هر طور باشد دست بر دل / که کارش از الم صد گشت مشکل
نماند خویش را فارغ بجانان / که تا زاید سر کشتی گرد و پنهان

گهی